

تئاتر نوشت مضحکه

سرگذشت ابدال چهارم فجر.

(نیمه تقلیدی دیگر از مرگ ناصرالدین شاه قاجار.)

تئاتر نویس: پارسا قنبری

سایه بالاسر: میرمیلاد مهدی زاده

نقش پوش ها:**ناصرالدین شاه(شاه).****نادر(بدل شاه).****اتابک (صدر اعظم).****نعمت(بدل شاه و برادر بزرگه نادر).****نصرت(بدل شاه و برادر وسطی نعمت و نادر).****روح مهدعلیا (مادر ناصرالدین شاه).****روح جیران (زن صیغه و بعد عقدی ناصرالدین شاه که قبل از او مرده بود).****کمال الملک (نقاش دربار ناصرالدین شاه).****بوتزو(سفیر روسیه).****تولوزان (پزشک فرانسوی دربار و طبیب مخصوص ناصرالدین شاه).****دو سیاه پوش(دوقلو های غولتشن و نوچه های اتابک).****خواجه(که می توان سیاه هم باشد).****بزک چی (آرایشگر و گریمر تیکه دولت و دربار).****مطرب چی ها (تار زن، تنبک زن، کمونچه زن، سنتور زن، آواز خوان و چند زن پوش رقص)****صدا**

گریم و لباس: همه لباس ها قجری و کمی حالت نمایشی بیشتر و گریم با اغراق و مصنوعی مانند اینکه سیبیل های مرد ها همشون مصنوعی باشه و با نخ روی صورت قرار گرفته باشه یا زن پوش ها سیبیل داشته باشند به جز مهدعلیا و جیران که این دو به خاطر روح بودن می توانند پوستشون سفید و رنگ پریده با دوره چشم ها سیاه پر رنگ باشند.

صحنه:

اتاق خواب ناصرالدین شاه در کاخ گلستان. (یک تخت خواب پادشاهی که در طرف چپ اش یک صندلی تک نفره گذشته شده است در انتها صحنه، تکیه داده شده بر دیواری که رویش یک تابلو نقاشی امیرکبیر، دو تفنگ شکاری و یک خنجر قجری نصب شده است. روی زمین یک فرش دستباف ابریشم انداخته شده. در سمت چپ، یک در ورود و خروج در سمت راست، یک کمد لباس، در کنار هایش یک دوربین عکاسی پایه دار قدیمی که رویش پارچه کشیده شده و یک آینه تمام قد گذاشته شده است. می توان هرکارگردان صحنه خودش را داشته باشد. اگر اجرا در یک صحنه کوچک باشد، بازیگران می توانند پس از خارج شدن از نقششون یا خارج شدن از صحنشون دو اطراف صحنه روی نیکمتی بنشینند.)

(مطرب چی ها با سازهاشون روی زمین نشسته ، رقااص ها هم می رقصن ، اشخاص بازی هم با هم میگند، میخندن. نوازنده ها ساز میزنند و با رقااص ها شعر " کیه کیه در میزنه" را با نفس چاقی و بی خستگی میخونند؛ ر اشخاص بازی در حال آماده و گرم شدن و لباس پوشیدن و گاهی هم با آواز مطرب چی ها و رقص زن پوش ها در حال رقص و آوازاند تا زمانی که مخاطب ها کامل روی صندلی هایشان نشسته باشند.)

مطرب چی ها:

عقرب زلف کجت با قمر قرینه/ تا قمر در عقربه کار ما چینه
کیه کیه در می زنه من دلم می لرزه/ درو با لنگر می زنه من دلم می لرزه
ای پری بیا در کنار ما جان خسته را مرنجان/ از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان
ای پری بیا در کنار ما جان خسته را مرنجان/ از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان
نرگس مست تو و بخت من خرابه/ بخت من از تو و چشم تو از شرابه
کیه کیه در می زنه من دلم می لرزه/ درو با لنگر می زنه من دلم می لرزه
ای پری بیا در کنار ما جان خسته را مرنجان/ از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان
ای پری بیا در کنار ما جان خسته را مرنجان/ از برم مرو خصم جان مشو تا فدای تو کنم جان

(اشخاص بازی آماده، لباس پوشیده و گرم شده، بوتز روی صندلی نشسته و ناصرالدین شاه روی تخت دراز کشیده. اتابک صرفه می کند. مطرب چی ها متوجه حضور آن سه ، بلند می شوند و تعظیم کنان با دیگر اشخاص بازی و رقااص ها خارج می شوند جز خواجه. اتابک رو به رو بوتزو و بالا سر ناصرالدین شاه می ایستد که انگار صاحب مجلس و آقا بالا سر است. هر سه حالت فریز هستند. خواجه به بازی بینان ها نزدیک می شود و با آنها حرف می زند.)

خواجه: ای مرد، ای زن، از بزرگ، از کوچیک، قدم به روی چشم منه نوکر گذاشتید... سلام. وا چیه؟ جواب سلام واجبه... علیکم سلام... من قرار مثله همیشه در همه نمایش ها بهتون بگم که از رفت و آمد بیجا و مداوم، از چه چه با بغلی دستی و عشقتون، از یام یام و خرچ خرچ کردن، از ارتباط به کمک آن وسیله ارتباطی با حضرت غایب و از سر و صدا خود داری کنید و هرکی این کارها رو نکنه... خیلی... عزیز منه. الان من منتظرم که بگید چشم... خوبه. خب من قرار یک توضیحاتی بگم، بعد برم و یک حضور کوچیک دیگه هم داشته باشم و دوباره برم تا آخر که تو روانس... رانس.. رورانش برگردم... ای خدا لعنت کنه این فرنگی ها رو که کلماتشون هم مثله خودشون با ما بیگانه اند... خوب این اینجا کاخ گلستان، کاخ ناصرالدین شاه هست... و اینا هم اتابک میرزا صدراعظم شاه و ایشون هم موسیور گدوخ.. یودوخ.. یوجیج دو... مطورف... بوطروف... بوتزو است سفیر روس، اینم شاه کج کلاه

ناصرالدین شاه که لم داده تو تختش از بس که مهمان نوازی بلد نیست. منم خواجه ام، خب رفتم که خودتون داستان رو ببینید و بفهمید ماجرا از چی قراره... خدافظ... خدا پشته و پناهم باشه. آمین.

(خواجه از صحنه زود خارج می شو و آن سه از فریز در می آیند.)

بوتزو: درود بر قبله عالم، ناصرالدین شاه ایران زمین و جناب اتابک میرزا، امین السلطان و صدراعظم ایران. بنده موسیور یوجین دو بوتزو، سفیر و نماینده از خاک روسیه تزار هستم.

اتابک: ما و اعلیحضرت بهتر شما را می شناسیم موسیور بوتزو، لازم برای معرفی نیست. ما کشور، مردمان، حاکمان و سفیران روسیه را از زمان آقامحمدخان می شناسیم حتی می توان گفت ارتباط های عقدی و خونی هم با هم داشتیم. از آن گذشته ما و مردم ما احترام خاصی به شما روس ها داریم، زیرا که که شما را به خوشی می شناسیم وگرنه احترام به هیچ عهدی نمی گذاریم. علی ایحال، خطاب اصلی را بگوید زیرا که قبله عالم کمی ناخوش احوال، هرچند حاشا وکلا که با این بدحالی شان باز نفس می کشند و نفس می برند.

بوتزو: اوه... بله بله... فوری می رویم به ...

اتابک: سخن اصلی.

بوتزو: بله سخن اصلی... عه... قبله عالم آیا حوصله بنده را دارند؟ من می توانم روز بعد...

اتابک: شما ادامه سخن تان را بگوید موسیور. قبله عالم بیمار و بدحال است و به همین خاطر به استراحت همایونی نیازمند هستند، حوصله حرف زدن ندارند و بیشتر قرار است ما حرف بزنیم و قبله عالم مسئولیت تصمیم گیری را به ما دادند. شما هم الساعه خواسته تان را عرض کنید تا ما خدمتگزاران، خواسته شما را برآورده کنیم اگر از دستان بر بیاید.

بوتزو: آهان... عهه... عارضم به حضورتان، حکومت تزار و همینطور نیکولای دوم، امپراتور و فرمانروای مطلق سراسر روسیه احترام زیادی بر حاکمان قجری و مردمان ایرانی دارند... جناب تزار جدید همان الکساندر دوم یک پیشنهادی بر شما دارند... در واقع می خواهند با شما معامله کنند.

اتابک: معامله؟ معامله بر چه موسیور؟ عهدنامه دیگر می خواهید بنویسیم؟

بوتزو: نه نه... عهدنامه دیگری نیست آقا... اتفاقا برعکس... برای این معامله دویست شمش طلا خواهیم داد.

اتابک: چقدر؟ گفتید دویست شمش طلا؟

بوتزو: بله دویست شمش طلا خواهیم داد اگر معامله را قبول کنید. این مبلغ آنقدر گران و بسیار است که می‌تواند، کل خاندان قجری را زیر و رو کرد.

اتابک: این قیمت باعث افزایش بیشتر خزانه ناصری می‌شود... مبلغ واقعا زیاد است و واقعا وسوسه انگیز...

ناصرالدین‌شاه: این دویست شمش طلا را در عطا چه می‌دهید؟

بوتزو: چطوری بگویم... جناب قله عالم، جناب تزار این دوازده شمش را برای خریداری ...

ناصرالدین‌شاه: خریداری! درست و به جا پنداشته بودم. شما روسیه های وقتی سروکله تان پیدا می‌شود که برای خریداری آمده باشید. کجا را می‌خواهید بگیرید؟ آذربایجان؟ مازندران؟ خزر؟ طهران؟ تاج و تخت؟ یا کل ایران؟

اتابک: بد برداشت نشود... گفتم قبله عالم چند روزی‌ست حال خوشی ندارند و اعصابشان به هم ریخته...

ناصرالدین‌شاه: نخیر، حال ما اصلا بد نیست، اتفاقا اتابک میرزا نفسمان امروز خیلی چاق است. آنقدر چاق است که می‌تواند روسیه ها را له کند. یک جوری له کند که در تاریخ ماندگار شود...

اتابک: (می‌خندد) قبله عالم مزاح کردن... همیشه مزاح های قبله عالم تلخ هستند اما فقط مزاح هستند.

بوتزو: چقدر مردم این کشور خوشحالند که شاه خوش خنده و خند گویی مثله شما دارند، قبله عالم. هر چند باید گفت کل شاهان قجر همشون خوش روخ، خوش خنده و خوش گو هستند.

اتابک: بله، واقعا هم همینطور است جناب بوتزو. خدا را شاکریم که به ما خاندان و حکومت گرانبهای مانند قاجار عطا کرده، الله همیشه سایه قبله عالم و خاندانش را بالا سرمان نگه دارد. آمین.

بوتزو: چه شاه سبیل درشتی، به مسیح قسم که تاریخ جهانشاهی، شاهی چون شما سبیل کلفت ندیده.

اتابک: و شاهی چهارشانه ای مثله ایشان قسمت هیچ کشوری نشده، جز ایران.

ناصرالدین شاه: بس کنید... مثلا مجلس معامله است. جناب اتابک میرزا، دیگر باقی جلسه را خودم صاحب می شوم.

اتابک: بله؟

بوتزو: جناب قبله عالم عذرخواهی می کنم آگه اذیت شدید... بنده رسم و رسوم شما ایرانیان را نمی دانم.

ناصرالدین شاه: اشکال ندارد... مگه ما خودمون بلدیم. خوب می گفتید، خریداری.

بوتزو: بله می گفتیم... ما این دویست شمش طلا را می خواهیم برای خریداری شهر زیبا، سرسبز، بزرگ و استوار، تبریز دهیم.

اتابک: تبریز؟

بوتزو: بله تبریز.

اتابک: تبریز خودمان؟

بوتزو: بله تبریز خودتان.

اتابک: یعنی شما دویست شمش طلا برای خریداری تبریز می دهید؟

بوتزو: بله.

اتابک: یعنی...

ناصرالدین شاه: یعنی و زهر هلاهل. اتابک.

اتابک: بله قبله عالم؟

ناصرالدین شاه: میشه یکم خفه خون بگیری. مگر کری؟ نمی شنوی که هی می گوید "بله تبریز."؟!... پس پاچه خواری می کردید تا...

اتابک: بنده به عنوان صدراعظم باید بگویم که... درواقع نظر عقل می گوید که... این معامله را قبول کنیم. هم به نفع ایران و هم به نفع روسیه است. خزانه ناصری هم زیاد می شود و این صلاح خوبی

می‌شود تا درد و فقر کشور را به پشت دروازه های کشور هدایت کنیم. از آن لحاظ هم ببینم که این باعث پیشرفت خوب و به جا کشور هم می‌شود. هرچند زمانی ایران و روسیه باهم گذشته تلخی داشتند اما، گذشته ها گذشته. از آن ور هم این افتخار بزرگ برای تبریز می‌شود. پس کفایت مذاکرات آقا این است که معامله قبول شود و زیر معامله نامه امضا گردیده شود با مهر همایونی.

بوتزو: درست و بجا است سخنان شما... بهتره این معامله بدون درگیری قبول و تمام شود.

اتابک: بدون هیچ دعوا و ریختن خونی... فروختن تبریز اونم به خاطر دویست شمش طلا ثواب دارد به خدا... زیرا که ما می‌توانیم با این دویست شمش طلا خزانه ناصری را مجدداً پر کنیم، به کشور پیشرفت بدیم، مردمان را از بیچارگی در بیاوریم، مالیات ها و پول آب ها را مفت کنیم، همه را صاحب ملکی کنیم، درباریان قدرتمندتر، وزیران آسایش تر، خاندان سلطنتی خوش روزتر و قبله عالم آسوده خاطر تر خواهد بود... فقط لازمه قبله عالم همه چیز را باید بر عهده بنده بگذارد تا این معامله... کفایت مذاکرات.

ناصرالدین شاه: نخیر... چه کفایت مذاکراتی؟ کسی از شما نظری نخواست جناب صدراعظم. گفتمه بودم دیگر صاحب مجلس خودمانیم... خودم می‌توانم بر عهده همه چیز در پیام و خودم تصمیم بگیرم، زیرا که عاقل از تو قاطر چی، بزرگ تره.

اتابک: چه؟

ناصرالدین شاه: (از تخت پایین می‌آید.) مو سیور با همه احترام، بیرون.

بوتزو: ها؟

ناصرالدین شاه: واقعا در عجبم... وامصیبتا که چقدر شما بی حرمت و پرو هستید. رعد از آنهمه خون ریزی با یک سبیل نازک و آتش مالی می‌آید و می‌خواهید تا تبریز، شهر نخستین ها را برای شما دو دسته بدهیم آن هم به خاطر دویست شمش طلا. خجالت دارد. درست است که جاهلیم، اما کمی عقل در سر داریم. ما هنوز ماجرا گلستان و ترکمنچای رو یادمان نرفته آقا.

بوتزو: قبله عالم... اتابک میرزا گفتن... گذشته ها گذشته. ما باید دوست و دوستدار هم باشیم.

اتابک: بله گذشته ها...

ناصرالدین شاه: گذشته برای شما گذشته. اگه گذشته ها گذشتن، می‌توانید خون پدر بزرگمان شاهزاده عباس میرزا قاجار و سربازان جوان و تازه نفسش را که بخاطر ایستادن جلو شما از دست دادن را پس بدهید تا ما گذشته را گذشته بدانیم؟ یا می‌توانید میرزا تقی خان فراهانی (تابلو امیرکبیر را نشان می‌دهد.) این وزیر

بزرگمان را که به خاطر اینکه به شما گفت نه کشتیش را زنده کنید تا ما گذشته را فقط فقط گذاشته بدانیم؟ قطعاً می‌گوید نه... خب ما هم برای اینکه گذشته را فقط گذشته بدانیم می‌گوییم نه. حالا بیرون. آنآ فائاً به روسیه برگردید به آن تزار جدید تان که هنوز بعد از دو سال تاجی در سر ندارد بگوید خریداری تبریز و هر شهر ایران را فراموش کند. هنوز مهر عهدنامه گلستان و ترکمنچای خشک نشده. خلص و تمت. اتابک حال می‌توان گفت کفایت مذاکرات.

بوتزو: کفایت مذاکرات؟ شما مرا از کاخ بیرون می‌کنید؟

ناصرالدین شاه: از کاخ نه... از ایران.

بوتزو: (بلند می‌شود.) این بی‌حرمتی را روسیه فراموش نخواهد کرد.

ناصرالدین شاه: به درک. آنآ فائاً دستور خواهیم داد در آن خراب خانه که شما برای خود سفارت خانه کردید را تخته کنند.

اتابک: منظور قبله عالم این نبود که بر شما بی‌حرمتی و توهینی کند... گفته بودم، قبله عالم چند روزی است بیمار...

ناصرالدین شاه: و من در جوابتان گفتم که حالمان خوش است. جناب بوتزو کاری نکنید که دستور دهم درباریان شما را به بیرون هدایت کنند. خواهشا خودتان اگر پایی دارید بروید بیرون.

اتابک: نه نرید.

ناصرالدین شاه: اتابک تو خفه.

اتابک: قبله عالم متوجه هستید که...

ناصرالدین شاه: بیرون.

بوتزو: مرتیکه دون ژوان.

اتابک: چه فرمودید؟

ناصرالدین شاه: یامان گفت... گفتن مرد که دختر باز... من دختر بازم شما روس ها چی هستید، گفتارها پیر؟

بوتزو: اتابک میرزا این توهین را در یاد داشته باشید.

اتابک: تمنا می‌کنم... کمی آرام بگیرید...

بوتزو: (غور های روسی می‌گوید)... ما با آرامش سخن می‌گفتیم این سلطان صاحبقران شما بود که...

ناصرالدین‌شاه: گفتم بیرون.

بوتزو: من می‌روم بیرون... اما باید اولاً گفت عهدنامه گلستان و ترکمنچای و ریختن خون عباس میرزا و سربازانش مقصر ما نبودیم... مقصر پدر جدتان فتحعلی شاه بود که دو هزار زن داشت و به خاطر بزرگ کردن حرمسرا و بلند کردن تاج، ریش و عصایش از خون پسرش گذشت. ثانیاً قاتلان میرزا تقی خان هم ما روسیه‌ها نبودیم... اگر دنبال قاتلین میرزا تقی خان فراهانی هستید، برید جلو (آینه را نشان می‌دهد) همین آینه اتاقتان بایستید. دوستان انگلیس زاده تان، مادر گرامیتان مهدعلیا، صدراعظم دومتان میرزا آقاخان نوری و خود شما بودید که در زمان خلوت همایونی و مستی حکم قتلش را مهر کردید. گناه خودتان را بر سر ما نندازید و مثله یک شاه واقعی گناه خود را قبول کنید، قبله عالم. یادتان رفته انگار وقتی که پدر مرحومتان محمد شاه، برادر کوچکتان عباس میرزا را ولیعهد و جانشین خود اعلام کرده بودن، این نفوذ ما روس‌ها بود که شما حال شاه ایران هستید. اگر مهدعلیا، مادر گرامیتان بر ما تن زیبایش، قدرت قویش و ثروتش را به اختیار نمی‌گذاشت که حال شما در کاخ قدیمی نشسته بودید و شاهزاده ناصر میرزا قجر باقی می‌ماندید و هیچ وقت این تاج و سبیل همایونی را نداشتید، جناب صاحبقران... در ضمن ۲۶ می یعنی اواخر این ماه تاجگذاری تزار جدید، الکساندر دوم است، اگر خواستید می‌تونید بیاین در سن پترزبورگ برای تاج گذاری و شاهد تاج در سر تزار باشید ولی فکر نکنم بعد از این همه توهین پذیرایی از شما کنیم، هرچند که ببینم تا آن روز این سر مبارکتان را با این حرف‌ها که زدید از دست خواهید داد یا نه... به قول خودتان کفایت مذاکرات. بدرود (خارج می‌شود).

(سکوت. ناصرالدین‌شاه روی تخت می‌خواهد بخوابد.)

ناصرالدین‌شاه: حق گفت. سخن حق، زبان جوابگو ندارد.

اتابک: تو الان چه گوهی خوردی بی پدر مادر؟

ناصرالدین‌شاه: جانم؟

اتابک: جانم و زهر هلاهل... توله سگ دارم می‌پرسم چه گوهی خوردی؟ (بقه های ناصرالدین‌شاه را می‌گیرد و به زمین پرت می‌کند). په په، مگه من نگفتم لام تا کام خفه خون می‌گیری و اختیارات را به من می‌سپاری؟

بادمجان دور قاب چین داری پیش من پاچه خواری تبریز، رو می‌کنی؟ شهر نخستین ها؟ (با عصا ناصرالدین‌شاه را می‌زند.) ای دماغ بزرگ، ای پهلون پنبه، به جایی میفرستم که برای رفتن به اسفل السافلین، حسرت دل بخوری. (ناصرالدین‌شاه را می‌زند.) فکر کردی با رخت پادشاهی که پوشیدی واقعا شاهی گانگول؟ دم دراز؟ موش کثیف؟ شکم پاره؟ ببین تو و اون داداشا حرومزادت رو به روزی میندازم، که به خاطر خراب کردن این معامله، هر روز آرزو مرگ کنیدی. (ناصرالدین‌شاه را می‌زند) لاشخور تو با اون عقل مندکت چطوری تونستی، اینطوری قممع حرف بزنی؟ (نام ناصرالدین شاه به نادر عوض می‌شود.)

نادر: آقا....

اتابک: خفه... گداگشنه. من یک عمر قاطر چی و شتر چی بودم، دیگه نتونم شما توله سگ ها رو بشونم سر جاتون باید برم بمیرم. (نادر را می‌زند می‌زند.)

نادر: نزن...

اتابک: از کاخ که دزدی کردید هیچ، به شاه و من توهین کردید اونم هیچ، دیگه خراب کردن معامله رو نمی‌تونم هیچ بدونم. (عصایش را بالا می‌برد.)

نادر: گوه خوردم... به خدا گوه خودم... نفهمیدم چیکار کردم... آخه این خودتون خواستید نقش ناصرالدین‌شاه رو بازی کنیم، وگرنه ما کیلو چندنیم که بخوایم شاه بشیم تا به شما توهین بکنیم. این خودتون بودید که امروز ازم خواستید پیام سر جلسه، منم اومدم... ولی... دیدم باز یک شهر دیگه به چوخ میره، دیگه تحمل نکردم و جلو معامله رو گرفتم.

اتابک: تو گوساله کی باشی که بخوای جلو ما رو بگیری؟ میدونی چیکار کردی مادر به خطا؟ تو آینده مملکت رو خراب کردی. (نادر را می‌زند.)

نادر: گوه خوردم با جد و آبادم... من نمیخوامم اون کار کنم..

اتابک: دیوٹ. (نادر را می‌زند.)

نادر: بابام شما ما رو دستگیر و مجبور کردید شاه بشیم. خود شما این حرف ها رو یاد دادید تا پیش دیگران بزنیم، خودتون گفتید شاهانه رفتار کنیم.

اتابک: خفه خون میگیری یا نه... در دیزی بازه، حیا گریه کجا رفته کثاف زاده؟ (به بیرون.) اون دوتا الاغ دیگر رو هم بیارید... حالا بهتون میگم... نشون می‌دم... آخ شاه، آخ سلطان، اگر شاه این جا بود و می‌دید چه پخ هایی رو جاش گذاشتم هفتاد بار می‌مرد، هرچند که...

نادر: (با درد بلند می‌شود.) ببین جناب صدراعظم، تورو خدا، بذار ما بریم.

اتابک: برین؟ کجا؟

نادر: پشت شیشه دکون بقالی!

اتابک: چی؟!

نادر: هیجا... گوه خوردم.

اتابک: هنوز کار داریم... کجا برید؟ تازه اومدیم. (دو سیاه پوش همراه با نعمت و نصرت که مثله نادر رخت ناصرالدین‌شاه را پوشیده اند، داخل می‌شوند.) مرخصید. (سیاه پوش ها احترام نظامی می‌کنن و خارج می‌شوند.) سه شب و چهار روز میشه که... شما سه جل انبار ها برای دزدی از خزانه کاخ گلستان یعنی اینجا اومه بودید... من اون روز رسیدم و جلو گوه خوری شما رو گرفتم.

نعمت: بله یادمونه جناب... و از کاری که کردیم پشیمانیم.

نصرت: کی گفته... من پشیمون... (نادر به پایش می‌زند.) آخ چرا می‌زنی.

اتابک: من شما را دستگیر و مجبور کردم که سه روز بدلی ناصرالدین‌شاه را بکنید زیرا که، شاه سیزده روزه در رخت بیماری خوابید و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و کسی باید در این مدت جایی شاه، در قامت شاه و در ظاهر ناصرالدین‌شاه بر سر جلسات، بر سف سلام های زنان حرم، دیدار با مردم و نماز جمعه برود و ما در این چهار روز هر یک از شما را در قامت و شکل قبله عالم در آوردیم تا ازتون آزمون بگیرم که ببینم کدامتان از بین شما می‌تواند بدل شاه شود. ولی چه بگم... چی دارم که بگم. موندم کدومتون رو انتخاب کنم... یکتون تو سف سلام بعد از دیدن زنان غش کرد...

نصرت: خوب چیکار کنم تا بحال اونقدر خاتون همایونی از نزدیک ندیده بودم.

اتابک: یکتون تو نظم خونه لاتیش گل کرد...

نعمت: آخه میرزا... اون سرباز ها به هم فحش می‌دادند منم اعصابم به فش مش نمی‌کشه.

اتابک: یکی تون هم امروز شاشید... نه نشاشید، رید به یک معامله بزرگ آینده ساز کشور.

نادر: گفتم که گوه خوردم.

اتابک: هر کدومتون يه سازى زديد، نمى‌دونم باهاتون چيکار کنم، با کدوم سازتون قر بدم، کدومتون رو انتخاب کنم... با اين‌که خراب کارى کرديد ولى مجبورم از بين شما سه نفر، يکى رو بدل شاه کنم... اگر دستم باز بود هر سه تاتون را، يکا يکتون را ميدادم به دست مير غضب تا غضب روحتون کنه اما امروز يکى از شما به عنوان ناصرالدين شاه بايد به ديدار مردم بره و اون نفر هم...

نادر: يه دقيقه وايسيد جناب صدراعظم ... ما هنوز موافقت نکرديم که بدل شاه بشيم.

اتابک: چى گفتى؟

نعمت: گفت ما هنوز موافقت يا رضاييت نداديم که بدل شاه بشيم ميرزا.

اتابک: مگه دست شماست که قبول کنيد يا نه؟

نصرت: معلومه که هست... ما تا نخوايم نمى‌تونم شاه يا همون بدل شاه بشيم، شما بايد از ما اس... (نعمت دهن نصرت رو ميگيره.)

نعمت: منظور اخوى بنده اينه که، ما نمى‌خوايم با کارهاى سياسى گير بيفتيم... ما سه دزد بيچاريم و ميخوايم دزد بمونيم.

اتابک: خفه ببينم پدرسگ ها. من اينجا رئيسم نه شما. شما زندانى منيد، بايد مو به مو دستور منو انجام بديد.

نادر: نه... ما نمى‌خوايم بدل بشيم. اين همه زندانى داريد چرا من و برادرام بايد ابدال شاه بشيم؟ مگه نمى‌گيد که بد بوديم، برين يک بدل ديگه و خوب پيدا کنيد.

اتابک: ديره.

نادر: چرا ديره؟

اتابک: تورو سن نه، يکيتون بايد بدل بشه يعنى من مجبورم مى‌کنم.

نعمت: نه.

اتابک: نه؟ به چه حقی می‌گید نه؟ ... اصلا با زبان خوش حرف بزیم... چرا؟ چرا نه؟ شاه شدن، رخت شاهی پوشیدن بده؟ تاج ناصرالدین‌شاه را تو سر گذاشتن بده؟

نصرت: (دست نعمت را از صورتش رها می‌کند.) اگر قبول کنیم بدل شاه بشیم باز زندانی ایم و قرار بعد از سلامت شاه ما رو شکنجه و تو سلول بندازید، چون شما... (نعمت باز دهنش را می‌گیرد و دست نعمت را کنار می‌زند.) اهههه بسه دیگه هی دستتو گذاشتی جلو دهنم.

اتابک: نه پس، می‌خواید بهتون حلوا بدم.

نادر: من و داداشام می‌گیم نه چون...

اتابک: ببینید ... با زبان خوش حرف می‌زنم. کار نکنید که حیوون بشم... آگه قبول کنید در حکم دادن بهتون تخفیف قائل میشم، اصلا من آزادتون خواهم کرد.

نصرت: کمه. این پیشنهاد برای شاه شدند کمه... شما باید به پا...

نعمت: بابام بی صاب آزوه بالا دا مازگامت... جناب اتابک میرزا ما حوصله بدل شاه شدن را نداریم... چطوری بگم... شاه شدن به ما نیومده.

اتابک: دیگه دارید اون روی سگمو بالا میارید... یا یکتون بدل شاه میشه امروز یا... (فریادی از بیرون: "...اتابک میرزا... امین السلطان... جناب صدراعظم... کجایید... بیچاره شدیم... بدبخت شدیم.") این کدوم حیوونیه؟ (در را باز می‌کند و کنار می‌رود. خواجه با شتاب فراوان داخل می‌شود و به زمین می‌خورد.) هوش... چته گاو که اینطور کاخ رو تو سرت گذاشتی؟

خواجه: ببخشید آقا ... ولی... ولی...

اتابک: چی شده؟

خواجه: (گریه می‌کند.) بیچاره شدیم آقا... نابود شدیم آقا... ستون های خاندان قجر خواهند لرزید... قجری دیگر نخواهد مانده... تاریخ به دوران زندیه ها خواهد برگشت... ابهت ناصرالدین‌شاه فراموش خواهد شد...

اتابک: زر بزن ببینم چته؟ چی شده؟

خواجه: زنان حرم...

اتابک: زنان حرم چی؟

خواجه: زنان حرم...

اتابک: زنان حرم چیکار کردن؟

خواجه: زنان حرم...

اتابک: زنان حرم چه پخی با تو و جدت خوردن؟

خواجه: زنان حرم قیام کردن، اعتراض کردند، حمله ور شدند.

اتابک: به خاطر چی؟

خواجه: به خاطر...

اتابک: به خاطر؟

خواجه: به خاطر...

اتابک: به خاطر چی؟

خواجه: به خاطر...

اتابک: سش کوتول... بگو به خاطر چی؟ (عصایش را بالا می‌برد.)

خواجه: به خاطر اینکه... چرا قبله عالم در این سه روز هیچ خاتونی را به خلوت همایونی دعوت نکرده قیام کردن. خواستار ملاقات فوری با قبله عالم هستند.

اتابک: خوب امروز صبح تو صف سلام با شاه ملاقات کردن.

خواجه: نه اونطور ملاقاتی که... از اونیکی ملاقات ها... تخت و لباس خواب همایونی... از اونا می‌خواند.

اتابک: به خاطر این کاخ رو تو سرت گذاشته بودنی علی و او ایلا؟! (لگد می‌زند).

خواجه: چیکار کنم... ترسیدم خوب.

اتابک: آره راست می‌گی، خطر و ولی اونقدر هم بزرگ نیست... فقط راه حلش رو نمی‌دونیم.

نصرت: خوب بگیند قبله عالم مریضه و...

اتابک: و دشمن شاد کنیم؟ نخیر، به هیچ وجه بیماری شاه را اعلام نمی‌کنیم... باید کاری کنم... اندیشه هام رو به کار بندازم... اگه من کاری نکنم زنان حرم به ما حمله ور می‌شوند... اگر کاری کنم... نمی‌دونم چیکار کنم...

خواجه: (به حرف های اتابک گوش نمی‌کند و زاری میکند تا اینکه چشمش به نعمت، نصرت و نادر می‌خورد و متوجه حضور سه ناصرالدین‌شاه می‌شود.) یا قمر بنی هاشم... میرزا؟

اتابک: ... (فکر می‌کند).

خواجه: میرزا...؟

اتابک: ...

خواجه: میرزا؟

اتابک: اهههه، چته؟ بزار فکر کنم.

خواجه: شاه چرا سه تا شده؟ ما تو یکیش مونده بودیم با این سه تاش چیکار کنیم.

اتابک: سه تا؟ ... ای وایی.

خواجه: واقعا ای وایی... شاه چطوری سه تا شده؟

اتابک: عه... مگه نمیدونی؟

خواجه: چی رو نمیدونم؟

اتابک: شاه... شاه... شاه وقتی عصبی بشه به سه نفر تقسیم میشه.

خواجه: ها؟ چی؟ یعنی چی؟

اتابک: اولاً میگم سلطان صاحبقران وقتی عصبی بشه به سه قبله عالم تقسیم می‌شود.

خواجه: عههه (بلند می‌شود و به آن سه نزدیک) چه قشنگ، (می‌خواهد به نصرت دست بزند که نصرت دوش را می‌زند) چه وحشی، (به سیل نعمت دست می‌زند) چه جذاب، (نادر را برانداز می‌کند) چه جالب.

اتابک: سه قبله عالم! ... فهمیدم... (به نصرت) شما قبله عالم اول.

نعمت: با منید؟

اتابک: شما بهتره برید به خلوت با زنان رسمی. (به نصرت) و شما قبله عالم دوم.

نصرت: من؟

اتابک: بهتره برید به خلوت با زنان صیغه ای.

نادر: نه... ما از هم جدا نمی‌شیم، اتابک. ما سه قبله عالم به هم نیاز داریم.

اتابک: هیچ هم نیاز ندارید سلطان... خواهش می‌کنم قبله های عالم... کاخ و حکومت داره نابود میشه... لطفاً.

نعمت: خیلی خوب، می‌ریم، ولی...

نصرت: ولی باید چیکار کنیم؟

اتابک: گفتیم، شما قبله عالم اول برای خلوت همایونی با زنان رسمی و شما قبله عالم دوم برای خلوت همایونی با زنان صیغه ای می‌روید.

خواجه: چی؟ مگه شاه میره به خلوت؟ همیشه زنان به خلوت میان نه...

اتابک: به تو چه؟ الان قبله... های عالم خودش شاخصا به خلوت می‌روند. (به نادر) و اما شما قبله عالم سوم، تو این اتاق خواب بمانید و در رو برای کسی باز نکنید، در رو به کسی باز نکنید خواهشا... برویم. (با خواجه، نعمت و نصرت خارج می‌شوند.)

نادر: (تنها روی صحنه مانده. ادا در می‌آورد.) "در رو به کسی باز نکنید خواهشا". (جدی) مرتیکه قاطرچی. (روی لبه تخت می‌نشیند. سکوت.) آخ نادر چی می‌خواستی، چی شدی. بدل ناصرالدین‌شاه. می‌خواستی مثله امیرکبیر آدم سواد دار بشی... شدی ناصرالدین‌شاه. ای فلک تا کی کلک؟ (صدا در. می‌ترسد. صدایی از بیرون شنیده می‌شود: "جناب قبله عالم می‌شود در را باز کنید، من هستم نقاش دریا، کمال‌الملک.") کمال‌الملک!... نقاش محبوب کشور... اما اتابک... (صدا: "جناب قبله عالم تابلو تان را آوردم. اگر رخصت می‌دهید داخل شوم.").. گور بابا اتابک... (بلند و خود را مرتب می‌کند، صدا: قبله عالم.) داخل شوید جناب کمال‌الملک.

(کمال‌الملک با سه تابلو نقاشی داخل می‌شود. کمال‌الملک برای نادر تعظیم می‌کند. از این به بعد باز نام نادر به ناصرالدین‌شاه تغییر می‌کند.)

کمال‌الملک: سلام بر ناصرالدین‌شاه قاجار، شاه بزرگ ایران. (دست ناصرالدین‌شاه را می‌خواهد ببوسد که ناصرالدین‌شاه نمی‌گذارد.)

ناصرالدین‌شاه: سلام بر نقاش و هنرمند گرانمایه کشور و مردمان، کمال‌الملک نقاش باشی معروف. خوش آمدید استاد، آخ... که بوی هنر از این دستان می‌آید. جناب کمال‌الملک دستان من بوسیدنی نیستند، این دست شماست که باید بوسید و گذاشت روز چشم‌مان. (دست کمال‌الملک را می‌بوسد.)

کمال‌الملک: جناب قبله عالم چه کردید، این دستان کثیف هستند، خدایی ناکرده بیمار می‌شوید.

ناصرالدین‌شاه: دست هنرمند تیمار بخش است نه بیمار بخش.

کمال‌الملک: شاهنشاه امروز حالشان خوب است؟... چون هیچ وقت تعریف و کبکبه نمی‌کردن!

ناصرالدین‌شاه: از این به بعد خود را تغییر دادیم استاد... شاهکار هایتان را آوردید؟

کمال‌الملک: شاهکار!؟... بله... عه تابلو هامو آوردم... در زمانی که شما به فرنگ رفته بودید بنده در دارالخلافه ماندم و این تابلو ها را با زحمات زیاد و شب بیداری تمامشان کردم تا وقتی که از فرنگ برگردید.

ناصرالدین‌شاه: احسنت. شما نجیب بید نه ما. فرزندان شما نجیب زاده اند، نه فرزندان ما.

کمال‌الملک: بله! خیلی متشکرم از لطفان، ظل‌الله.

ناصرالدین‌شاه: خوب، نشان بدهید چه کردید که از مشتاق تماشا دارم دق می‌کنم.

کمال‌الملک: این پرتره شماست، آن یکیش پرتره تالار آینه است و آن یکی هم پرتره پارچه فروش دوره گرد کلیمی است.

ناصرالدین‌شاه: ماشاءالله... فتبارک الله احسنت. چه نقش های برجسته و واقعی. آدم فکر می‌کند عکس یا خود آن است، انگار جلو یک آینه ایستاده باشیم، چقدر زیبا. (تابلو ها را برانداز می‌کند.) این ما هستیم یا ما این هستیم. انسان وا می‌ماند، این تابلو تالار آینه، آیا خود تالار آینه است یا نقش نگاره تالا... ولی این نقش... جناب کمال‌الملک؟

کمال‌الملک: بله پادشاه.

ناصرالدین‌شاه: مردانی که در این تابلو هستند را چرا اینقدر خندان کشیدید؟ آیا رویا کشیدید یا واقعیت؟ خیال نمی‌کنم که واقعی باشد.

کمال‌الملک: واقعی است قبله عالم.

ناصرالدین‌شاه: واقعی! دارید مزاح می‌کنید، آخر کدام کسی در این دورو زمونه می‌خندد آنهم با ته دل؟ مگر خنده ای مانده است جناب کمال‌الملک؟ مگر لب های کسی حال خندان است؟ رویا کشیدید استاد، رویا.

کمال‌الملک: چه حرف های می‌زنید قبله عالم. مگر می‌شود خندیدن و خندان بودن غیر واقعی باشد! به تعرف هر روز خودتان، مردم خوشحالند، راضی هستند، هیچ گرسنه ای نیست، هیچ دزدی دیگر نیست، هیچ زن بدکاری نیست. کشور در آسایش مطلق هستند زیر سایه شما و همینطور کمک های دوستان بزرگوارتان روسیه و انگلستان. (تابلو ناصرالدین‌شاه را روی صندلی در حالت ایستا می‌گذارد.)

ناصرالدین‌شاه: استاد... من از وضع بد حال ملک خبر دارم. می‌دانم قطعی آمده، خرافات و جاهلیت مذهبانه در بازار به جایی پارچه و وسایل توسط علما فروخته میشه. می‌دانم که فقر زیاد شده، یتیم و یتیم خونه زیاد شده، فردیات زیاد شدن. مملکت تعطیل شده، مردم نان شبشان تمام شده. از وضع ناحق کشور خبر دارم جناب کمال‌الملک و مقصر این وضع را هم می‌شناسم. (خود را از آینه نشان می‌دهد.) این مرد هیز مقصر است.

کمال‌الملک: این چه فرمایشی است که می‌گویید قبله عالم... باران رحمت از دولتی سر قبله عالم است و درد و فقر از خودم مردم است... شما کاری کردید که مردم بعد از ماجرا تنباکو دیگر جرات درگیری با حکومت ندارند. کاری کردید که فقیر به اجبار از فقیر بودنش شکر کند... چشم ترسی از ملت گرفتید که دیگر ضد شما نباشند... خودتان می‌گفتید، جوانانی که بر ضد شما حرف بزنند ملت ناعقلی هستند و باید نشاند سر جایشان. شما بر مردم خودتان لقب گدا گشنه گذاشتید.

ناصرالدین‌شاه: گدا گشنه؟

کمال‌الملک: بله پادشاه. یادتان نیست؟

ناصرالدین‌شاه: این درست است چون واقعا مردم گدا و گرسنه اند. کسی نیست که آنها را سیراب کند و جلو گدای آنان را بگیرد. مردم تشنه اند، گرسنه اند، گدا شدند و از ناچاری مجرم و به قول خودتان نابودگر و ناعقل.

کمال‌الملک: به قول من نه... به قول خودتان. من همیشه تا چند وقت پیش می‌آمدم و از درد جماعت می‌گفتم، از اشک مادران چشم به راه، از جوانان گرسنه، از پدران خجالت زده و هزاران درد دیگر می‌گفتم ولی شما همیشه مشغول رفتن پی یا پی به فرنگ و درست کردن سرسره های حرمسرا هایتان بودید و به حرف های بنده گوش نمی‌کردید. من هم بی‌خیال شدم و دیگر سکوت کردم.

ناصرالدین‌شاه: مردم درد دارند و طیبی نیست که دردشان را تیرمار کند.

کمال‌الملک: پس شما چی هستید؟ شما سایه بالا سر مردم هستید.

ناصرالدین‌شاه: سایه بالا سر ما نیستیم... قائم مقام بود که آن را پدرم کشت، بعد میرزا تقی خان فراهانی بود که خودمان حکم قتلش را مهر کردیم. ما کرکسان پیریم. مردم آینده به لطف این کرکس گدازاده و گرسنه خواهند بود.

کمال‌الملک: پادشاه شما آیا تب کردید یا سردرد دارید؟

ناصرالدین‌شاه: خیر کمال‌الملک.

کمال‌الملک: پس دارید مزاح...

ناصرالدین‌شاه: من مزاح نمی‌گویم.

کمال‌الملک: به سرتون ضربه خورده؟

ناصرالدین‌شاه: خیر نقاش باشی.

کمال‌الملک: قبله عالم، شما مثله شاه هر روز نیستید. این حرف‌ها را شما تا دیروز نمی‌زدید. آیا..

ناصرالدین‌شاه: آیا چی؟

کمال‌الملک: آیا خودتان هستید پادشاه؟

ناصرالدین‌شاه: ما خودمان هستیم، چه سوالاتی می‌پرسید؟

کمال‌الملک: آخه این سخنانی که می‌گویید، من رو به شک می‌انداخت بابا شاه.

ناصرالدین‌شاه: جناب نقاش باشی.

کمال‌الملک: بله.

ناصرالدین‌شاه: کارتان اینجا تمام شده فکر کنم، ما کمی ناخوش هستیم می‌خواهیم کمی استراحت کنیم، مرخصید. می‌توانید بروید.

کمال‌الملک: شما قبله عالم نیستید. این، این... قیافه...

ناصرالدین‌شاه: ما خودمان هستیم استاد... تمنا میکنم بیرون بروید، به استراحت نیاز مندم.

کمال‌الملک: باشد، ما می‌رویم... ولی باز...

ناصرالدین‌شاه: ولی چی؟

کمال‌الملک: ولی باز می‌گویم شما شاه دیروزی که می‌شناسم نیستید.

ناصرالدین‌شاه: خدافظ.

کمال‌الملک: خدافظ.

(کمال‌الملک با دو تابلوی دیگر و با دو دلی تعظیم می‌کند و خارج می‌شود. خارج می‌شود. نام ناصرالدین‌شاه باز نادر می‌شود.)

نادر: کم مونده بود.

(نادر به تابلو امیرکبیر نگاه می‌کند و سرافکنده می‌شود، تابلو ناصرالدین‌شاه را از روی صندلی برمیدارد. جلو آینه می‌رود و به شباهت خود به ناصرالدین‌شاه را می‌بیند و حیرت زده می‌شود. روی لبه تخت می‌نشیند، بر تابلو تف می‌کند و به زمین پرتش می‌کند.)

نادر: انگار یک سیب رو از وسط بریدن... آخ نادر... آخ نادر. کجا اومدی؟ به چه روزی افتادی نادر... آخ نادر چه می‌خواستی، چی شد؟

(نادر روی تخت می‌نشیند. در کمد باز می‌شود. روح‌های مهدعلیا و جیران از کمد خارج می‌شوند. نادر جا می‌خورد.)

جیران: بیاید نواب علیه جان... دوباره پنجشنبه شد و روح ما سرگردان.

مهدعلیا: عروس من چندباره گفتم از این کمد بیرون نیایم... یکدفعه کسی می‌بیند ما را... قبض روح همیشه.

جیران: خانم شما در زنده بودنتون یک عالمه آدم را قبض روح کردید... حالا نگرانید که کسی با دیدن روحتون قبض روح نشده؟

مهدعلیا: ما در هنگام زنده بودنمان شفا بخش روح... (متوجه تابلو امیرکبیر می‌شود.) ای لعنت به تو میرزا تقی خان که اینجا هم ول کنم نیستی... هر جا که می‌روم یا نامش هست، یا تصویرش و یا روحش...

نادر: روح؟

جیران و مهدعلیا: (توجه نادر می‌شوند. به نادر نزدیک می‌شوند.) ناصر م.

نادر: (بلند می‌شود.) یا ابله... یا الله... کیش کیش کیش...

جیران و مهدعلیا: کیش کیش؟

نادر: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ... بسم الله رحمان و رحيم...

مهدعلیا: جیران؟

جیران: بله.

مهدعلیا: این چرا این کار ها را میکنه؟

جیران: فکر کنم همونی شده که فکر می کردید، قبضه روح شده.

مهدعلیا: ناصر.

نادر: خانم اشتباه گرفتید، من ناصر شما نیستم... خدا چرا این ها نمی رند... اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّآلِ مُحَمَّدٍ.

جیران: چرا مدام صلوات می فرستی قبله عالم.

نادر: تا برید...

مهدعلیا: کجا بریم پسر...

نادر: چی می دونم؟ به دنیا اجنه...

مهدعلیا: اجنه؟... چشم و گوشم روشن... مادرت را جن فرض کردی گدوغ؟

نادر: خانم مادر من سالیان پیش یه خاک رفته.

مهدعلیا: روحش چه؟ روحش الان جلو چشمانت ایستاده.

نادر: خانم مادر من یک دهات زاده بیش نبوده... شمایی که شما دارید رو نداشته.

جیران: عشقم... ناصر... منم جیران خاتون. مادرت مهدعلیا.

نادر: هه... آقا اتابک میرزا خواسته تا شما که سر به سرم بزارید؟ خوب مزاحی بوده.

جیران: اتابک کدام خری است صاحب دلم... چه مزاحی؟

نادر: جیران خاتون و مهدعلیا سالیان پیش به قرین رحمت رفتن.

مهدعلیا: اما روحشان از قرین رحمت برگشته... امروز پنجشنبه است پسرم. روح ها از آن دنیا میان به این دنیا.

نادر: روح؟... الان شما روحید.

جیران و مهدعلیا: هووووو.

نادر: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ...

مهدعلیا: ناصر... هر کسی که به گوشت آویزان کرده که با صلوات فرستادن روحی را فرار میده بدون که....

جیران: که زر زده.

نادر: شما یعنی الان مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه و شما جیران خاتون یکی از آن ۸۴ زن ناصرالدین شاه هستید که سالیان پیش مردید؟

جیران و مهدعلیا: بله.

نادر: پس با این حساب... شما روح آنها هستید؟

مهدعلیا: ناصر چرا اینقدر گیج شدی؟ چند بار باید یک حرف را تکرار کرد؟ ای لعنت کنه این فرنگستان را که گوشانت را کر کرده....

جیران: چه ربطی داره نواب علیه جان...

مهدعلیا: خیلی ربط داره عروس. خیلی. هوا این خانه فرنگی ها گوش و چشم را کر و کور میکنه... از پس که خدانشناسن. بی دین و بی مومن.

جیران: ناصر... هفته پیش پنجشنبه که آمدیم، نبودى جان دلم... هرچه گشتیم نبودى... شکار بودى یا بر کارى دیگر؟

نادر: در پی دزدی.

مهدعلیا: دزدی؟ ... چشم مادرت که منم روشن... یعنی مملکت اینقدر بی کس و بدبخت شده که شاه شاهانش دارد دزدی می‌کند؟

نادر: خانم شما مادر من نیستید.

مهدعلیا: خفه... من خودم را برای به دنیا آمدنت جر دادم... بعد میگی مادرم کس دیگری است؟ تو و خواهرت ملک زاده، تخمه ترکه ای از محمد شاه بابات هستی که در شکم من کاشت و رفت.

جیران: قبله عالم... حال عشق ما خوب است؟

نادر: من عشق شما هم نیستم خانم.

جیران: اما من که عشق تو هستم، نیستم؟

نادر: نه.

جیران: نه... یعنی چی نه... به چه حقی میگی نه... تا دو هفته پیش عشق و صدقه سرم بودی حالا میگی نیستی؟ مگه دست توعه.

نادر: اصلا متوجه نیستید من ناصرالدین شاه نیستم.

مهدعلیا: هه... همین مونده بود که بر ناصرالدین شاه خودت شک کنی که شک کرد.

نادر: من شک نکردم، چون نیستم.

جیران: ناصر... دوباره شرابی، چیزی خوردی؟ مگر دکتر نگفته نبود که نخوری؟... ببین ذهنت کلا تعطیل شده.

نادر: آقا من کلا ناصرالدین شاه نیستم.

مهدعلیا: کی بهت خبر داده که ما داریم میام دوباره برای رخستی و تو خودت را به شناختن زدی؟...

نادر: ای وای... چرا متوجه نمی شید؟ من ناصرالدین شاه قاجار، السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و دولته نیستم.

جیران: ناصر، لااقل تیاتری بازی کن که باور کنیم... زاهرت که شبیه ناصرالدین‌شاه هست. یادت همیشه بماند چشم نمی تواند دروغ بشنود.

نادر: چه جمله زیبایی گفتید.

جیران: از خودت یاد گرفتم وقتی در شب های خلوتمان...

مهدعلیا: عروس... ما نیامدیم که سخنانی که در خلوت هم بر هم گفته بودید را مرور کنیم... با توام پسر... به سرت نزن که ناصر نیستی. تو ناصر ما هستی... حالا هرچه سریع تر این اجازه نامه های ما را امضا کن، ما بریم.

نادر: اجازه نامه برای چه؟

جیران: فیل مادر جاننت یاد هندوستان کرده و می خواد در آن دنیا با یکی از حوریانش ازدواج کند...

مهدعلیا: خفه شی نمی گن خفه شده عروس... پسر... من جوانم... زهرمار نخند عروس... بار ها در اینجا آدم و گفتم... من جوانم، قبل از آنکه مزه زندگی بکشم، فوت کردم... باید ازدواج کنم... ولی در آن دنیا برای ما زنان بالا پنجاه سال سن، اجازه اولاد می خواهند... گفتم مهدعلیا هستم، ملکه جهان، در زمان سلطنتمان در زمین همه از ما رخت و اجازه می خواستند... پوزخندی زدن و گفتن لینجا فرق دارد خانم ها، باید اجازه بگیری از اولاد... ما هم آمدیم حال پیشت تا این اجازه نامه مکتوب را با آن مهر همایونی ات مهر کنی و من بروم دنبال بخت و اقبال خوشم...

جیران: اول اجازه نامه مکتوب مرا مهر کن... ناصر... چندین سال که پشته دروازه برزخ مانده ام... بدون اجازه شوهر راه نمی دن. میگم چرا مال زنان دیگر را اجازه می دهید، می گویند چون شوهران آنها شاه نیستن، ناصرالدین‌شاه نیستن... دیگر به خاطر همین سرگردانم... چندین وقت که آمدیم یا نبودی یا داشتی... حالا ول کن... مهر کن من بتونم برم اون دنیا تا دو طفل پسرانمان که تلف شده اند را ببینم... اسم هایشان را یادت هست... محمد میرزا؟ سومین ولیعهدت، امیرقاسم میرزا؟

مهدعلیا: عروس.

جیران: بله.

مهدعلیا: انتها صف پشته منه...

جیران: من زود تر از شما فوت کردم نواب علیه...

مهدعلیا: ما هم بزرگ تریم از شما. بزرگی گفتن، کوچیکی گفتن.

نادر: آخه من مهر همایونی اکنون در دست نیست که...

مهدعلیا: (از جیبش مهر در می آورد) بفرما این مهر همایونی... هر وقت که آمدم گفتم مهر همایونی ام کنارم نیست، دیگر آن شد که خودم از آن دنیا مهر همایونی آوردم.

نادر: جوهر مهر...

جیران: (از جیبش جوهر در می آورد.) جوهر مهر هم من آوردم.. بفرما... هر وقت که آمدم گفتم جوهر مهرم تمام شده.

مهدعلیا: (تابلو ناصرالدین شاه را از زمین برمی دارد.) آوا... پسرم چرا تابلو همایونی ات را زمین انداختی؟... تصویر قبله عالم نباید در زمین باشد... باید در بالاسر تخت باشد که گذاشتی تصویر این حرام زاده تسرفش کند.

نادر: خانم ها. مهدعلیا خانوم، جیران خاتون، من شاه نیستم.

مهدعلیا: دوباره این حرف را زد... پس کی هستی تو؟

نادر: بدل ناصرالدین شاه قاجار.

مهدعلیا و جیران: چه گفتمی؟

نادر: من نادرم... بدل تازه پسر شما و همسر شما.

جیران: بدل؟

مهدعلیا: از کجا بدانم که راست می گویی ها؟

نادر: از اول دیدارمان... اگر شما مادر من بودید و من ناصرالدین شاه باید از اول شما را می شناختم ک قبضه روح نمی شدم.

جیران: خود ناصرالدین شاه کجاست؟

نادر: نمی دانم... فقط به من و برادرانم دستور دادن که بدل شاه شویم...

مهدعلیا: (تابو ناصرالدین شاه را به زمین پرت می کند.) ناصر من به تو دروغ گفتن یاد دادم؟ من تو را اینگونه بزرگ کردم.

جیران و نادر: بله.

مهدعلیا: بله؟!

جیران: بله.

مهدعلیا: عروس برویم، از اینجا. اینجا مانند دیگر عار است... من دیگر اولادی به نام ناصر ندارم.

جیران: شما را مجبور کرده اند که بدل شوید؟

نادر: بله.

مهدعلیا: عروس؟

جیران: شما بروید، من هم پشته سرتان می آیم.

(مهدعلیا داخل کمد می شود.)

نادر: حال که فهمیدید من بدل شاه هستم، چرا مانده اید؟

جیران: تو مرا یاد کسی می اندازی؟

نادر: شوهرتان؟

جیران: نه... تو اهل تجریش نیستی؟

نادر: آنجا بزرگ شدیم اما زادگاه مان اسکو است.

جیران: ها یادمان آمد... شما آن سه برادر یتیم اسکوی هستید که برای خان تجریش حمالی می کردید... درست نمی گویم.

نادر: شما متولد تجریش هستید؟

جیران: آری... آخرین بار با ناصر رفته بودم تجریش برای دیدار با پدر بیمارم... دیدم خان تجریش که سه پسر کودک یتیم را حمال خر خود کرده. یکی طنابش را گرفته بود، یکی از پشت حلش می داد، یکی هم راه را باز می کرد و خان هم روی اش نشسته بود. می آمد تا شاه را ببیند.

نادر: آن پسری که خر را از پشت هل مداد...

جیران: تو بودی. چه بزرگ شده اید، فکر کنم سی سال از آن رو می گذرد. درست نمی گویم...

نادر: درست است.

جیران: چه شده که گذرتان به کاخ گلستان افتاده؟

نادر: جیران خاتون...

جیران: خدیجه. دیگر خدیجه صدایم بزن هم شهری. چون اسم اصلی من خدیجه است.

نادر: چشم... خدیجه خانم. والا چی بگم... ما بعد از یتیم شدنمان، دانستیم که باید برای سیر کردن شکمان کار کنیم، آمدین تجریش ولی آنجا به گرفتار خان افتادیم... خدا را شکر، روزی مان می آمد اما هر روز خار و خفیف می شدیم تا اینکه خود خان ما را نخواست و ما سه برادر نصرت، نعمت و من که چاکر شما نادر هستم، وارد تهران شدیم و زدیم به کار ناشایس دزدی... مجبور بودیم. سالیان دراز دزدی کردیم تا اینکه این دو برادر بزرگ ترم که دنبال نام بودن همیشه، هوسی بر سرشان زد که بیاییم از کاخ شاه دزدی کنیم تا در آینده اسمان در تاریخ به عنوان دزدان بزرگ یاد شود که از خانه شاه دزدی کردن... از بد شانس ما افتادیم در چنگ این صدراعظم جدید، اتابک میرزا و او گفت که یا کشته می شود به خاطر خیانت و دزدی از شاه یا هم... بدل شاه می شوید. ما هم به زور بدلر شاه شدیم و سه روزه است که یکی از ما بدل شاه می شود. آخر سه روزه که از شاه خبری نیست. انگار بیماری خیلی بدی گرفته.

جیران: چه سرگذشت عجیب و تلخی گذرانید.

ناصرالدین شاه: بله... ولی فکر کنم سرگذشت ما به تلخی سرگذشت شما باشه.

جیران: همینطوره... متاسفم شدم بر حال و گرفتاری تان... امید دارم و آرزومندم که به سادگی از این مسألت نجات پیدا کنید... هرچند که هرکس پا در این خرابه گذاشته دیگر مثل آن صابقتش نشد... خداحافظ. (می خواهد داخل کمد شود.)

نادر: جیران... خدیجه خانم.

جیران: بله؟

نادر: شما... شما خیلی زیبا و خوش اخلاقید و... خوب تماشا می کنید و گوش می دهید.

جیران: ممنون از تعریف... خداحافظ نادر.

(جیران داخل کمد می شود.)

نادر: خداحافظ... جیران.

(سکوت. نادر روی تخت دراز می کشند. در باز می شود و مطرب چی ها وارد و دمه در می ایستند.)

نادر: ها... شما... بیاید داخل، خجالت نکشید. دمه در بده بفرماید تو و بنوازید... شاید نواختن شما دل ما را شاد و آرام کند.

(مطرب چی ها به وسط صحنه می آیند و روی زمین می نشینند و ساز هایشان را می زنند و با زن پوش های رقص شعر "امشب شب مهتابه" را می خوانند و رقص ها می رقصند.)

مطرب چی ها:

امشب به بر من است آن مایه ناز / یا رب تو کلید صبحو در چاه انداز
 ای روشنی صبح مشرق برگرد / ای ظلمت شب با من بیچاره بساز
 امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام / حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام
 امشب به بر من است آن مایه ناز / یا رب تو کلید صبحو در چاه انداز
 ای روشنی صبح مشرق برگرد / ای ظلمت شب با من بیچاره بساز
 امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام / حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام
 امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام / حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام
 خواب است و بیدارش کنید / مست است و هشیارش کنید

خواب است و بیدارش کنید/ مست است و هشیارش کنید
 گویند فلانی اومده/ اون یار جونیت اومده
 گویند فلانی اومده/ اون یار جونیت اومده
 اومده حال تو، احوال تو/ سیه موی تو، سفید روی تو ببیند برود
 امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام/ حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام
 امشب شب مهتابه حبیبم رو می خوام/ حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می خوام

نادر: احسنت. (تشویق می کند).

(ناگهان نعمت و نصرت شل داخل می شوند به زمین می افتند و پشت سرشان اتابک داخل می شوند. نادر از تخت میپرد خودش را جمع می کند. مطرب چی ها هم از جایشان بلند می شوند.)

اتابک: (متوجه مطرب چی ها می شود) شما که باز اینجا بید گم شید بیرون... گم شید. (مطرب چی ها خارج می شوند. اتابک شروف به لگ مال کردن نعمت و نصرت می شود.) چلمن های بی دست و پا... زن ندیده ها... همون که اولین بوس روی گونه شان افتاد خودشون رو شل کردن، اونم پیش زنان ناصرالدین شاه... چوپ پیوله لار.

نصرت: آخه خود گفتمی میریم برای خلوت...

اتابک: خفه چول مغز... من پیش خواجه گفتم، منظورم از خلوت یک دیدار بود نه این که وسط حرم خودتو لخت کنی.

نعمت: (می خندد) ولی خیلی حال داد.

اتابک: حال می ده، وقتی ببینیم که یکی از زنان عقدی یا صیغه ای شاه توسط یکی از شما باردار شود خیلی هم حال خواهد داد... حالا خودتون رو جمع کنید برگردیم به بحث اصلیمون. (نعمت و نصرت بلند می شوند.) خوب... کجا بودیم... اها ببینید اگر شما با من در بیفتید بد می بینید... یکی از شما باید امروز در قامت و شکل ناصرالدین شاه به دیدار مردم می رود، و مهم هم نیست که مخالفید. باید موافقت کنید، والسلام علیکم.

نعمت: موافقت کنیم؟

نعمت و نصرت: مگه ما مخالفیم؟

نادر: معلومه که ما مخالفیم... حرف زدیم. کمی پیش...

نعمت: کدوم حرف داداش کوچیکه... من موافقم.

نصرت: من میخوام بدل شاه بشم.

نادر: چی؟ یعنی چی؟ نظرتون عوض شد به این راحتی؟

نعمت: من میخوام بدل شاه بشم.

نصرت: نخیر من میخوام شاه بشم.

نادر: چی؟

نعمت: من.

نصرت: من.

نادر: وایساد ببینم... شما سر بدل شدن دارید دعوا می‌کنید؟

نصرت: من بدل می‌شم.

نصرت: من بدل می‌شم.

نادر: ما نباید این کار رو بکنیم... باید مخالف باشیم.

نصرت: چرا؟

نادر: پیشنهاد شاه رو قبول کردن یعنی داریم...

نعمت: داریم زندگی مون رو بهتر می‌کنیم. تو اصلا چرا مخالفی و مجبورمون می‌کنی مخالف باشیم؟

نادر: دیشب تو سلول گفتم... وایسا بینم تو به اینا رشوه دادی؟

اتابک: من اهل رشوه دادن نیستم، من مجبور می‌کنم.

نادر: پس شما چرا نظرتون یه دفعه عوض شد؟

نعمت: ما نظرمون عوض نشده.

نادر: عوض نشده؟ آخه خان داداش نعمت شما چند دقیقه پیش می‌گفتید که می‌خواهین یک دزد بیچاره بمونید، شاه بودن به ما نیومده... یا تو داداش نصرت، تو می‌گفتی باید اینا به پای ما بیفتند و اسرار کنند.. الان...

نصرت: من می‌گفتم؟ من گوه بخورم همچین چیزی بگم.

نعمت: من نمی‌خوام یک دزد بیچاره بمونم.

نادر: ها.. فهمیدم شما با دیدن زنان حرم و خلوت باهاشون نظرتون عوض شد.

نصرت: نخیر... ما هول نیستیم این قدر. من بدل می‌شم.

نعمت: من بدل می‌شم.

اتابک: (متوجه تابلو ناصرالدین‌شاه روی زمین می‌شود. برش می‌دارد) پرتره قبله عالم! اینو کی آورده؟

نادر: کمال‌الملک.

نصرت: ببین اخوی، من جوونم و می‌خوام از جوونیم لذت ببرم.

اتابک: تو گذاشتی کمال‌الملک بیاد تو؟

نادر: یعنی چی این حرف‌ها؟

نعمت: یعنی من می‌خوام بدل بشم و کسی نباید حرف بزنه رو حرفم. چون اخوی بزرگتر هستم. یک پام لبه گوره.

اتابک: نادر.

نادر: چیه؟

اتابک: تو گذاشتی کمال‌الملک بیاد تو، این تابلو رو بیاره و تو رو ببینه؟

نادر: آره. خب که چی؟

اتابک: خب که چی؟ اگه همه چیز ...

نادر: نترس لو نرفته...

اتابک: مگه من نگفتم کسی رو راه نده به اتاق الاغ؟

نادر: گفتم ولی من ناصرالدین‌شاه بودم و چاره‌ای جز اجازه دادن به ورود ...

نصرت: چی میگی داداش تو فقط یک و دو سال از من و نادر بزرگتری ... دیگه اینقدر هم بزرگ نیستی که یه پات لبه گور باشد ... من باید بدل بشم چون جوون ترم.

نعمت: اونوقت نادر برگه چغندر اینجا؟

نصرت: اصولاً میدونی من الان حقمو دارم می‌گیریم ... شما هیچ وقت تو هیچ دزدی حقمو ندادید، الان من می‌خوام حقمو بگیرم و حقه من بدل شدنه.

نعمت: خفلان اشح ... من بدل می‌شم.

نصرت: نه من.

اتابک: تو واقعا خودت را جایی قبله عالم دونستی کره خر که به هرکس اجازه ورود میدی؟! ... وایسا بینم، کی این تابلو ناصرالدین‌شاه رو پرت کرده زمین؟ کمال‌الملک؟

نادر: سسس.

نعمت: من بدل میشم، چون باید بدل بشم. میخوام در آخر عمری اونجور که دوست دارم زندگی کنم.

نادر: چی میگی خان داداش ... چه لحظه آخری؟

نصرت: من بدل می‌شم.

اتابک: کی اینو پرت کرده زمین؟

نادر: هیچکدوممون نباید بدل بشیم. اینطوری داریم خودمون رو می‌کشیم.

نصرت و نعمت: به تو چه؟

اتابک: با تو کی اینو پرت کرده زمین؟

نادر: من پرت کردم.

اتابک: به چه حقی پرتره قبله عالم رو پرت کردی زمین؟

نعمت: من بدل می‌شم، جلوم در بیاید میزنم لت و پار تون می‌کنم.

نصرت: من بدل می‌شم نعمت، ببینم میخوای چطوری لت و پارم کنی.

اتابک: نادر؟

نادر: بابام خفه شو ببینم اینا چی می‌کن.

اتابک: چیبیی؟ (تابلو ناصرالدین‌شاه را روی صندلی در حالت ایستا می‌گذارد و می‌خواهد به نادر حمله کند.) دیگه گور خودتون رو کندی مادر... (صدا در.) این یکی دیگه کدوم نره خره ایه... (صدا در) بله؟ (صدایی از بیرون: جناب صدراعظم. منم، تولوزان. خواهشا اگر تنها هستید بزارید پیام تو... خبر مهمی دارم.) تولوزان... ای امان... چیکار کنم... تولوزان بیاد تو... شما رو ببینه... (صدا در) جناب تولوزان... ال صاعه در را باز می‌کنم فقط کمی صبر کنید...

نعمت: خب نیاد تو.

اتابک: نه این مهمه... خبر مهمی داره، باید بیاد تو...

نصرت: خب بگو شاه عصبی بشه سه تا میشه مثله دروغی که به اون اخته شده گفتی؟

اتابک: این دیگه تولوزانه، خواجه نیست که احمق باشه گاگول... شما سه تا سریع بریند تو زیر تخت.

آن سه: چی؟

اتابک: برین زیر تخت همینی که گفتم... اگه تولوزان شما رو ببینه... بیخیال این بشید برین زیر تخت... زود (آن سه را زیر تخت می‌اندازد. باز صدا در. خودش را مرتب می‌کند. صدای از بیرون: جناب اتابک میرزا بگذارید پیام تو، اتفاق مهمی افتاده که باید به شما بگم.) بفرمایید تو موسیور تولوزان. (تولوزان داخل می‌شود.) بفرمایید موسیر... چه اتفاق مهمی افتاده است؟

تولوزان: جناب اتابک میرزا گفتید اگر اتفاقی افتاد اول پیام و به شما بگوم.

اتابک: درسته...

تولوزان: (گریه می‌کند.) رفتن.

اتابک: چی فرمود؟

تولوزان: مردن.

اتابک: نه.

تولوزان: متاسفانه.

اتابک: نه...

تولوزان: بله...

اتابک: یعنی...

تولوزان: بله متاسفانه...

اتابک: باور نمی‌کنم.

تولوزان: باور کردنی حتی برای منی که بالا سرشان بودم هم نیست...

اتابک: چطوری دکتر؟ چرا؟ آخه حالشان خوب شده بود...

تولوزان: یک دفعه بیماری اوج پیدا کرد و باعث شد اون عقلی که مونده بود هم از کار بیفتد. دیگه من هر کار تونستم انجام دادم ولی... (به تابلو امیرکبیر نگاه می‌کند). رفت پیش امیرشان...

اتابک: آخ.

تولوزان: بله... آخ...

اتابک: (روی لبه تخت می‌شیند). پس، السلطان بن السلطان بن الخاقان و الخاقان بن الخاقان، ناصرالدین‌شاه قاجار، خلدالله ملکه و دولته...

تولوزان: فوت کرد... یتیم شدیم، دیگری قبله عالمی نیست. دیگه سلطان صاحبقران نیست. دیگه بابا شاه نیست.

اتابک: ای وای.

تولوزان: ای وای...

اتابک: من الان... آه...

تولوزان: بله... آه.

اتابک: بیچاره شدیم تولوزان.

تولوزان: بله میرزا بیچاره شدیم... (تابلو ناصرالدین‌شاه را از روی صندلی برمی‌دارد). آن شاه سبیل درشت و چهارشانه... آن سلطان صاحبقران... آن قبله عالم مرد. (تابلو را می‌بوسد). تخت طلوس سوار دیگرش را ام از دست داد... الان چه کسی به ما فحش بگوید میرزا؟!... دیگه چه کسی به ما بگی کوپه اوله...؟! (تابلو را در جایش می‌گذارد).

اتابک: نخیر، (بلند می‌شود). من این شاه را زنده نگه خواهم داشت.

تولوزان: چطوری؟ می‌خواید با جادو و جنبل و طلسم شاه رو زنده کنید؟ چه حرف‌ها می‌زنید پاشا...

اتابک: من اسم شاه رو زنده نگه خواهم داشت، تو بشین نگاه کن... فقط مرگ ناصرالدین شاه بین من و تو می‌مونه فرنگی، شنیدی؟

تولوزان: چرا اینطوری با من حرف می‌زنید؟

اتابک: چون شاه رو تو کشتی... نمی دونم چطوری تو دکتر و طبیب شدی که نتونستی شاه رو زنده نگه داری.

تولوزان: من... من...

اتابک: من من نکن. شنیدی که چی گفتم، مرگ ناصرالدین شاه رو هیچ کس نباید بدونه...

تولوزان: آخه...

اتابک: آخه بی آخه. من فقط بدونم کسی از مرگ و بیماری ناصرالدین شاه خبردار شده، از تو میبینم و اون وقت میدونی چی میشه پیری؟

تولوزان: نه...

اتابک: وقتی فرستادمت به عرب نیندازد اون وقت میبینی چی میشه.

تولوزان: آخه آخر سر همه می‌فهمند.

اتابک: آره آخر سر همه از مرگ شاه باخبر می‌شه، ولی حال نه. کسی نباید الان از مرگ و بیماری شاه با خبر بشه... شیرفهم شد؟

تولوزان: بله فهمیدیم... جناب صدراعظم.

اتابک: بابا شاه، شاه است و باید شاهانه بمیرد.

تولوزان: همینطور است که... می فرماید جناب اتابک میرزا.

اتابک: حالا مرخصی، بیرون.

تولوزان: نمی‌خواید جنازه شاه را ببینید.

اتابک: نه... نمی‌خوام چهره شکست خورده و خورد شده شاه رو ببینم و یک تن ضعیف ازشان در حافظه ام بماند. (سکوت) به چی زول زدی گور به گور شده؟ گورتو گم کن.

تولوزان: چشم. (خارج می شود)

اتابک: (سکوت) بیچاره شدم... (سیاه پوش ها میاند تو) شما دو، مرحله دوم رو آغاز می کنیم، برین آماده سازی های لازم را انجام بدید، شکارچی را به محل شکار بفرستید، کمی بعد شکار اتفاق خواهد افتاد...ها بزک چی رو هم صدا بزیند تا بیاد. (سیاه پوش ها اطاعت می کنند و خارج می شوند. اتابک روی لبه تخت می نشیند.) ناصرالدین شاه مرد.

(نعمت و نصرت با زاری و نادر با خوشحالی که سعی می کند نشان ندهد، سرشان را از جلو زیر تخت که سر نصرت بین پاهای اتابک می افتد، بیرون می کنند.)

نعمت: ای وای... خاک تو سرمون شد... بی پناه شدیم... یتیم شدیم... بی پدر و مادر شدیم... بی سایه شدیم... خاک عالم بر سرمون.

نصرت: آقا کجا رفتی؟ آقا چرا بیچارمون کردی؟... بی فجر شدیم... بی شاه شدیم... بی سلطان شدیم... بی خاقان شدیم... بی خلدالله شدیم... کجا رفت آن قبله عالم؟

نعمت: کجا رفت آن سلطان صاحبقران؟

نصرت: ای امان، ای فغان، ای درد.

نعمت: ای آخ که بخت نامراد شیشه عمر بابا شاه را هم شکاند.

نصرت: بخت نامرد عجل زد و پر و بال شاه را شکست... زَوَجَّتْكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

نادر: (با تمسخر) قَبِلْتُمْ.

نعمت: اشخ او صیغه آیه سنده...

نصرت: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ
الْأَحْيَاءِ مِنْهُمْ وَالْأَمْوَاتِ، تَابِعْ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُم بِالْخَيْرَاتِ
إِنَّكَ مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ إِنَّكَ غَافِرُ الذَّنْبِ وَالْخَطِيئَاتِ
وَإِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ بِحُرْمَةِ الْفَاتِحَةِ مَعَ الصَّلَوَاتِ

نعمت: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ.

اتابک: تمومش کنید... بیاین بیرون.

(هر سه برادر از زیر تخت خارج می شوند می شوند.)

نعمت: جناب صدراعظم... بنده به نیابت از جانب خود و اخوی های کوچکم و کمیلی سروران، عم از وزیران و رعیت زاده ها، مردمان، اقوام و بستگان، خواجه ها، دزدان و زندانیان و همچنین ابدالیان، فقدان جان گذار مرحوم مغفور السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار خدالله ملکه و دولته سابق، ظل الله، قبله عالم و بابا شاه را به زوجات مکرمه چه رسمی و چه صیغه، فرزندان، نوچه ها، وزیران و معزز ایشان و مخصوصا شما جناب صدراعظم اتابک میرزا، تسلیت عرض نموده و از الله آرزو و تمنا صبر بر بازماندگان ایشان مسئلت دارم.

نصرت: آمین یا رب العالمین.

اتابک: متشکرم.

نادر: خدا بیامرزد ناصرالدین شاه را... خوب فکر کنم کار ما در اینجا تمام شد، هرچند کارمون نیمه ماند اما خوش گذشت. با اجازه ما دیگه بهتره بریم.

اتابک: (بلند می شود.) کجا؟... شاه مرد، درسته... ولی کار ما هنوز تموم نشده. باید سریع دیدار بدل شاه با مردم را انجام بدیم.

نادر: یعنی چی؟ شاه مرد، دیگه به بدل نیازمند نیستید.

اتابک: نخیر، اتفاقا برعکس... ما نمی خواهیم، یعنی نا... مرحوم ناصرالدین شاه نمی خواستند زیر دیدار با مردم شان را بزنند. مرگ شاه فردا اعلام خواهد شد، به خاطر همین بدل شدن شما سر جاشه.

نعمت: ما سه برادر، چاکر و نوکر و هوادار سینه زنان شمایم، جناب صدراعظم.

اتابک: میخوام صد سال سیاه سر به تن چاکر و نوکر و هوادار سینه زنی مثله شما سه نفر نباشه. ولی چیکار کنیم، مجبورم یکی تان را بدل شاه... مرحوم کنیم.

نصرت: شما امر کنید، من سرمو از تنم براتون جدا می کنم.

نعمت: شما امر کنید، من جونم رو هم فدا می‌کنم.

نصرت: شما امر کنید، من هر چه می‌خواهید می‌شم.

نعمت: من برای بدل شدن آمادم.

نصرت: من بیشتر.

نعمت: من خیلی بیشتر.

نصرت: من خیلی بیشتر تر.

نعمت: من خیلی بیشتر تر تر.

اتابک: بسه... حوصله کل کل شما رو ندارم. من نمی‌تونم هر دوتون رو انتخاب کنم، یک نفر باید بدل شاه بشه و...

نعمت و نصرت: و اون منم.

نعمت: من.

نصرت: من.

نعمت: من من من.

نصرت: من.

اتابک: انتخاب من شما دوتا نیستید...

نعمت و نصرت: پس کیه؟

نعمت: یعنی چی؟ اگه انتخابتون من نیستم...

نصرت: منم نیست، پس کیه؟

نعمت: بدونه میمونه نادر که ...

نصرت: که اونم نمی‌خواد بدل بشه.

اتابک: اتفاقا انتخاب من نادر، من نادر رو برای بدل شدن انتخاب کردم.

آن سه: چی؟

نعمت: آخ اون ...

نصرت: نمی‌خواد بدل بشه.

نادر: درسته من نمی‌خوام بدل بشم.

اتابک: گفتم انتخاب من نادره. دیگه نظری ازتون نپرسیدم.

نعمت و نصرت: چرا؟

اتابک: به شما هیچ مربوط نیست.

نادر: به من چه؟ به منم مهم نیست چرا منو انتخاب کردید؟

اتابک: چون... چون به ناصرالدین‌شاه خیلی شباهت داری... لیاقت بدل شدن رو داری... از قدیم گفتن خلاق هر چه لایق.

نادر: نه... من بدل نمی‌شم.

اتابک: مهم نیست، به زور و اجبار بدلت می‌کنم.

نادر: باشه، منم پیش مردم می‌گم که شاه نیستم.

اتابک: تو حق این کارو نداری.

نادر: حالا میبینی... من جایی نمیام.

اتابک: بچه بازی درنیار پسر، میایی. وگرنه...

نادر: وگرنه چی؟...

اتابک: وگرنه انا فا دستور خواهیم داد میرغضب سر هر ستون را بزنه.

نادر: هه... ما را ز سر بریده می ترسنای میرزا؟ اولاً ما گر ز سر برید می ترسیدیم، به کاخ گلستان برای دزدی نمی آمدیم جناب صدراعظم. دوما میرغضب سر هر سه تامون رو بزنه، چه بهتر اونوقت تو بدل دیگه برای شاه باید بگردی.

نعمت و نصرت: چی؟ چی داری میگی؟

نادر: انا فا دستور بده میرغضب سر ما ها رو بزنه... چیه چرا دستور نمیدی؟... چون نمی‌تونم سر ما رو بزنی، بله.

اتابک: بله و بلا. تو باید بدل بشی، همینکه گفتیم.

نادر: نوچ.

اتابک: نوچ و...

نعمت: خب اون نمی‌خواد، عوضش من می‌خوام. می‌تونید من رو ببرید.

نصرت: یا منو. من خوب بلدم بدل باشم.

نادر: هیچ کدومون نباید بدل بشیم.

نعمت: چرا؟

نادر: دیشب گفتم الان هم میگم... کسی از قجری ها خیری ندیده حتی خودشون.

اتابک: حرف دهن‌تو بفهم.

نادر: هرچه تهدید و مجبور کنی باز من میگم نه. شما گندم نما جو فروشید، دور روید.

اتابک: میدم یک بلایی...

نادر: هیچ کاری نمیتونی انجام بدی چون به من نیاز داری.

نعمت: آقا اونو بیخیال من براتون بدل می‌شم.

نصرت: من بهتر از این دوتا می‌شم.

اتابک: من نادر رو انتخاب کردم، وسلام.

نادر: نه نه نه. گنج قارون بیارید، اسرار کنید، خدا خدا کنید، من بدل نمی‌شم.

اتابک: کسی اینجا اسرا نکرد، خودت با پا خودت میایی و قبول میکنی که بدل شاه بشی.

نادر: نه... به همون خدایی که میپرستی قسم جلو مردم خودمو لخت میکنم و ابهت شاه ت رو میارم پایین.

اتابک: آهان، پس تهدید می‌کنی... باشه، من دیگه هیچی نمی‌گم، خودت با پای خودت میایی.

نادر: به همین خیال باش.

اتابک: (یواش به نعمت و نصرت) شما دو نفر یا این داداش احمقتون رو راضی می‌کنید یا بد میبینید، خیلی بد.

نعمت: خوب، قبول نمی‌کنه به درک. به اسفل السافلین. منو ببرید.

نصرت: چرا اون؟ خوب چرا من نه؟ من خیلی خوب بدم بدلی کنم.

اتابک: خفه... به شما هیچ ربطی نداره... اگه نادر رو راضیش کردید، شیش شمش طلا قجری بهتون میدم به هر کدومتون که میشه دوازده شمش طلا. ولی اگه راضیش نکردید سرتو رو می‌بریم زیر آب. حال خود دانید. پنج دقیقه فرصت دارید. (کنار می‌رود و روی یکی از گوشه ها تخت می‌نشیند.)

نعمت: چیکار کنیم؟

نصرت: نمی دونم.

نعمت: بیا برایش مظلوم نمایی کنیم شاید دلش به رحم اومد.

نصرت: شاید. (با نعمت به نصرت نزدیک می‌شوند.)

نعمت: داداش نادر.

نصرت: داداش روشن فکر و عقل کل ما.

نادر: آگه می‌خواید با پاچه خاریم و خرم کنید از الان بگم نه. من مثله یک مجرم و خائن اعدام و شکنجه بشم بهتر از اینکه در قامت یک شاه دختر باز زندگی کنم.

نعمت: آخ چرا؟ می‌دونی آگه تو شاه... بدل شاه بشی چقدر خوشبخت...

نادر: خان داداش لطفا ساکت شو... ما الان به لطف تو، تو این پاتلاق گیر کردیم... آگه تو برای این که بزرگ ترین و خطرناک ترین دزدی یعنی دزدی از خزانه این کاخ رو انجام بدی، ما رو مجبور به بودن پیشت نمی‌کردی و بیخیال این کار می‌شدی، تو خونمون داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم... میخواستی بزرگ ترین دزد های تاریخ خودتون رو نشون بدید، چی شد پس؟ چرا الان باید بدل شاه بشیم؟

نصرت: ببین داداش نادر خوشگلم..

نادر: نمی‌خوام ببینم... به لطف دهن نشناسی های شما، این لقمه بزرگ تو گلمون گیر کرده... به قول، دلک شیرکش و معروف ناصرالدین شاه خدابامرز، کریم شیره ای دلک که از پس که شیرکش بود و وقتی حرف حق می‌زد، درباریان می‌گفتن شعر میگه ولی وقتی این شیره کش شعر می‌گفت، شاه بیت می‌گفت، گفته: «یا باس خر بود یا صاحب خر. جفتش همیشه.» راستم می‌گفت. ما یک عمر حمال و نوکر و دزد بودیم، بهمون نمیداد تو به روزه شاه بشیم. اونم چه شاهی، ناصرالدین شاه.

اتابک: واقعا این دلک شعر که می‌گفت، شاه بیت می‌گفت.

نعمت: باشه... اشکالی نداره.

نصرت: نه اشکال داره. ببین نادر...

نعمت: ولش کن داداش... اون که به فکر ما نیست. آخ ننه، کجایی که ببینی ته تغاربت ما رو دوست نداره.

نادر: چی دارید میگید. من شما رو خیلی دوست دارم، شما همه کس منید. ولی... با این حرف ها می‌خواید منو گول بزنید. من نمی‌خوام بدل بشم.

نصرت: پس همه کستیم؟

نادر: آره.

نعمت: آگه همه کستیم خوب، بخاطر ما این کار رو انجام بده. این اتابک ما رو تهدید کرده، گفته آگه تو راضی نشی، ما رو ...

نادر: شما رو چی؟

نصرت: نگو خان داداش، ما که براش مهم نیستیم.

نادر: گفتم شما رو چی؟

نعمت: گفته سلاخی مون میکنه، تیرباران مون میکنه. سرمون رو میبره زیر آب.

نادر: دروغ گفته. قجری ها هرچی گفتند تا الان دروغه. می‌خواد شما رو بترسونه.

نصرت: گفته آگه قبول کنی، دوازده شمش طلا قجری میده. اون وقت زندگیمون از این روبه اون رو عوض می‌شه. خوشبخت میشیم.

نادر: نه. دروغه... همش دروغه، اونطوری می‌خواد شما رو گول بزنه.

نعمت: نه، مرغ این یک پا داره.

نصرت: فهمیدم چطوری راضیش کنیم. (تفنگ های روی دیوار را برمی‌دارد.)

اتابک: (بلند می‌شود.) هوی داری...

نصرت: سسس. (تفنگ ها را به اتابک می‌دهد.) جناب اتابک این تفنگ ها رو بگیرید. (تفنگ ها را به اتابک می‌دهد.) آگه میشه بگید اون دوتا آدم هاتون بیاد، تفنگ ها رو بدید به اونا ما رو تیرباران کنند..

نعمت: چی؟ چی داری میگی؟

نصرت: آگه بینه جون ما تو خطرہ راضی میشه.

اتابک: آهان... فهمیدم... (به بیرون اشاره می‌کند. سیاه پوش ها میاند، به گوش آنها چی میگه و تفنگ ها رو بهشون میده. سیاه پوش ها آن دو را نشان می‌گیرند.) گفته بودم که آگه راضیش نکنید سلاخی تون می‌کنم.

نعمت: نه جناب اتابک، توروخدا.

نصرت: ما رو نکشید، حمالیتون رو می‌کنم، بردتون می‌شم. ما رو نکشید.

نادر: داری چیکار میکنی؟

نعمت: نادر، ما هیچ وقت تو رو نمی‌بخشیم. قاتل ما تویی، لج بازی های تو ما رو کشت.

نصرت: بابا و ننه تو گور به خاطر تو می‌لرزد.

اتابک: دیگه وقت تموم شد، وقت خداحافظی رسید. هدف... آماده. (سیاه پوش ها آماده شلیک می‌شوند.)

نادر: نه... وایسا.

اتابک: فقط سه ثانیه وایمیستم... یک...

نادر: نه...

اتابک: دو... و...

نادر: باشه... باشه قبوله... من شاه می‌شم.

اتابک: خوبه. (سیاه پوش ها تفنگ ها را پایین می‌آورند و روی دیوار می‌گذارند.)

نعمت: ای من قربونت بشم، داداش قشنگم.

نصرت: تو نعمتی الهی هستی برای ما. من پیش مرگت بشم.

اتابک: خوب وقت آماده کردن شاهه... شاه رو آماده کنيد.

(سیاه پوش ها، نعمت و نصرت نادر را آماده می‌کنن، کلاهش را عوض می‌کنند، کفشش را واسه می‌زنن، لباس را مرتب می‌کنند، مدال های ناصرالدین‌شاه را بهش آویزان می‌کنند، شئل روی شانه هایش می اندازند، انشگن های نادر را داخل انگشتر های ناصرالدین‌شاه می‌کنند، عصا همایونی بهش می دهند، خنجر روی دیوار را برمی‌دارند و داخل کمر بند نادر می‌کنند.)

اتابک: همه چی تکمیل شد، فقط مانده... این بزک چی کجا مانده؟

صدا بزک چی: جل دیم...

(بزک چی با وسایل بزک وارد می شود و عینکی شکسته و ضایع رو صورت دارد.)

بزک چی: آه... یو خودان اویادیز... الان من بخوام بخوابم دو ساعت طول میکشه... ناوار اتابک میرزا؟ نمنه بزه الیرم... چی رو جا قناری قرار بفرستیم تو قفس مردم؟

اتابک: من اینجام بزک چی.

بزک چی: هن؟... منه گوجا مسخره الیسن... سن بیاخ بوریدین... ابنده نجور جدین منم دالما؟

اتابک: حرف زیادی موقوف... وقتمان تنگ است و باید بدل شاه رو آماده کنید تا جا شاه بره برای دیدار با مردم.

بزک چی: آهان... ابنده بولدوم... شاه قرار واردیده مردمنان... فیلش یاد هندوستان کرده نمیره...

نصرت: چی میگی. شاه مرده...

بزک چی: نولوب؟

اتابک: هیچی نشده...

بزک چی: بینفر دده شاه اولوب...

اتاڀڪ: کسی جز من، تو و این بدل اینجا نیست... کارت را بکن و بعد برو کپه مرگت رو بزار.

بزک چی: بینفر گفت شاه اولوب...

اتاڀڪ: گوش هاتم مثله چشمات سو سو میزنه پیری...

بزک چی: پیری؟... منه ددین گوجا؟... اتاڀڪ من تیکه دولتن تیتان پیتان الیانیم... هر روز آکتور بزک میکنم جا یکی میفرستم وسط... منیم جوزلریم پلنگه تایی جرور...

اتاڀڪ: می بینم داری با تخت شاه حرف می زنی.

بزک چی: بوجورده؟ من بزه زاد المیرم... جرم.

اتاڀڪ: بزک چی.

بزک چی: زهرمار بزک چی... آز او عصا پره ور... عصا شاه رو گرفتی دستت؟... عصا خودت کو؟

اتاڀڪ: تو از کجا فهمیدی عصا شاه دست منه؟

بزک چی: سسندن... و بولورم چه من و سندن سورا بشدانا آدم گویون، مالاراتا بیزه باخلار... صدا نفس هاشون دارن تو گوشم آواز می خونند.

اتاڀڪ: حرف زیاد نزن... بزکت رو انجام بده... برو. فقط یک دقیقه طول میکشه...

بزک چی: یاخچه... اه زنگانخ اولماده چه.. صحردهن بزک الیرم.. گاش حرام سریه... گاش تیکه دولته... آینده جل شاهن بدلن بزه اله... بو بزه الماغن شرطه وار...

اتاڀڪ: شرط چی؟

بزک چی: آواز... تا بینفر اوخماسا من بزه المیرم...

اتاڀڪ: باشه... برید مطربچی ها رو صدا کیند بیان...

(سیاه پوش ها می روند. بزک چی وسایل هایش را آماده می کند. نادر جلویش می نشیند.)

بزک چی: اتابک... بو راضی دیر...

اتابک: راضیه.

بزک چی: راضی سان الوم؟

نادر: هر کس مجبور است که راضی باشد... راضی هستیم جناب بزک چی.

بزک چی: او هه... من بز ه المیرم.

اتابک: نیه؟

بزک چی: طرف آغر سوز دینده... قورخورام بی سوز دیه، دارالام بز ه پیس الیم.

اتابک: ساکت می مونه...

بزک چی: زبون سنگین ساکت نمی مونه.

نعمت و نصرت: ما ساکتش می کنیم... شما نگران نباشید جناب بزک چی.

بزک چی: اینا کی بودن؟

اتابک: نوچه هام بودن، تو کارتون انجام بده.

بزک چی: بو مطرحی لر هاردا گالدلار؟ تا جلمسنلر من هساد المرام.

اتابک: اومدن. صبر کن.

(مطربچی ها به همراه دو سیاه پوش داخل می شوند و در زمین می نشینند
و آماده آواز و ساز زدن هستند.)

بزک چی: خوب... باشلیاغ... سیزده باشلیز... هر که بودی... هر که بودم...

(مطربچی ها موسیقی رفته که رفته را شروع یه ساز زدن می شوند و با رقص های زن پوش شعر "رفته که رفته" می خوانند و رقص ها شروع به رقص می‌شوند. بزک چی نادر رو عینهو شبیه ناصرالدین‌شاه می کند، نوک سیبل هایش را می زند و کلفتش میکند، چروکی بر پوستش می‌آورد، کمی سفیدی بر موه هایش می آورد و ابروهایش را بر می دارد.)

مطربچی ها: از برت دامن کشان رفته ای نامهربان

از من آزرده دل کی دگر بینی نشان
رفته که رفته ، رفته که رفته
از برت دامن کشان رفته ای نامهربان
از من آزرده دل کی دگر بینی نشان
رفته که رفته ، رفته که رفته
از من دیوانه بگذر بگذر ای جانانه بگذر
هر چه بودی هر چه بودم بی خبر
رفته که رفته رفته که رفته
شمع بزم دیگران شو جام دست این و آن شو
هر چه بودی هر چه بودم بی خبر رفته که رفته رفته که رفته
بعد از این بعد از این کن فراموشم که رفته
دیگر از دست تو می نمی نوشم که رفته
با دل زود آشنا گشتم از نامت رها
بی وفا بی وفا بی وفا رفته که رفته
بی وفا بی وفا بی وفا رفته که رفته
شمع بزم دیگران شو جام دست این و آن شو
هر چه بودی هر چه بودم بی خبر رفته که رفته رفته که رفته
بعد از این بعد از این کن فراموشم که رفته
دیگر از دست تو می نمینوشم که رفته
با دل زود آشنا گشتم از نامت رها
بی وفا بی وفا بی وفا رفته که رفته
بی وفا بی وفا بی وفا رفته که رفته

بزک چی: خوب... کوتولده. آفرین ازومه... باخ نه دزدیم...

اتابک: خوبه... عالییه... خوب جمع کنید برید...

بزک چی: هن اشحن جشده پولدان؟

اتابک: دیر است، بیرون...

(مطربچی بلند و زود خارج می‌شوند. بزک می‌وسایل هایش را جمع می‌کند و می‌خواهد خارج شود.)

بزک چی: اتابک.

اتابک: چیه؟

بزک چی: یک چیز دییم؟

اتابک: بگو

بزک چی: آلا با... (خارج می‌شود.)

اتابک: همه چیز شده ولی فقط مونده یک عکس...

(سیاه پوش هه دوربین را می‌آورند و از نادر عکس می‌گیرند. نادر بلند می‌شود جلو آینه می‌رود و خود را در آینه نگاه می‌کند. سیاه پوش ها دوربین را به جایی اولش می‌گذارند. نادر نامش به ناصرالدین‌شاه عوض می‌شود.)

اتابک: محشر شد... شبیه قبل... مرحوم قبله عالم شدی... خوب، دیدار با مردم در حرم شاه عبدالعظیم است. وقتی که به حرم رسیدی بعد از زیارت، با مردم نماز جماعت بخوان.

ناصرالدین‌شاه: خوب می‌دانیم باید چه کنیم جناب صدراعظم. لازم به تکرارش نیست.

اتابک: صورت یک چیز کم دارد. (از کمد صندوقی در می‌آورد. در صندوق را باز می‌کند و خالی مصنوعی ازش بیرون می‌آورد.) این خال مخصوص از فرنگ آمده، خال این بزک چی خیلی مصنوعی به چشم می‌آید. این درواقع به سفارش ما ساخته شده برای این روز. (خال را روی صورت می‌چسباند.) ها فتبارک الله احسنت. خود شخص شاه شدید.

ناصرالدین‌شاه: خود شخص شاه شدید، چون خودشان هستیم اتابک میرزا.

اتابک: بله بله. خوشبخت ملتی که شاهی مانند ناصرالدین‌شاه دارد.

ناصرالدین شاه: بدبخت ملتی که محتاج دیدار با شاهی مانند ناصرالدین شاه را دارد.

اتابک: اشکال نداره، تا می‌تونید توهین کنید.... ها، در ضمن زمانی که به حرم شاه عبدالعظیم رسیدید از طرف بنده به میرزا رضا کرمانی، سلام برسانید.

ناصرالدین شاه: او دیگه کیست؟ از یاران است؟

اتابک: آشنا خواهی شد در آنجا. خوب بروید که مردم برای دیدار با قبله عالم از انتظار در عذابند.

ناصرالدین شاه: شما با ما نمی‌یاید؟

اتابک: من اینجا کمی کار دارم... شما برید من هم بعد از تمام شدن کارمان در نماز جماعت بهتون ملحق می‌شوم.

ناصرالدین شاه: باشد... جناب اتابک میرزا.

اتابک: بله... قبله عالم.

ناصرالدین شاه: اگر صد و صد سال تو این مملکت پادشاهی کنم، و هزار و هزار سال بدل شاه بمانم، محاله صدراعظم مکار و حيله گری مانند تو ببینم... برویم.

(ناصرالدین شاه و سپاه پوش ها خارج می‌شوند.)

اتابک: (با خود) به همین خیال باش، گستاخ.

نعمت و نصرت: (صرفه توجه آمیز می‌کنند.) جناب صدراعظم.

اتابک: و اما شما، آفرین از کارتو خوشم اومد. خوب تونستید راضیش کنید.

نعمت: دیگه شما خواستید و ما کارمون رو انجام دادیم آقا.

نصرت: فکر کنم وقته... حساب کتاب اومده.

اتابک: چه حساب و کتابی؟

نعمت: دوازده شمش طلا که شیش تاش برای نصرت و شیش تاش دیگرش برای ما.

نصرت: پاداش راضی کردن نادر.

اتابک: آهان، پاداش تون... ال صاعه دستور خواهم داد برایتان آن دوازده شمش طلا را بیارند... فقط قبل از آن من می‌خواهم قصه ای برایتان بگویم.

نعمت: قصه؟

اتابک: بله قصه. قصه ای که خودم ساختم. با این قصه علت انتخاب نادر را هم خواهم گفت.
نصرت: اگر میشه اول...

اتابک: اول قصه، بعد پاداش.

آن دو: باشه.

اتابک: خوبه... (روی تخت می‌شنید. دو سیاه پوش وارد می‌شود و یک قهوه به به آن دومی دهند.) نگران نباشید، این قهوه، شیرینی برای شیرین کردن دهان قبل از پاداش است، چرا سر پا هستید بنشیند. (نعمت و نصرت روی فرش و کنار تخت می‌نشینند و قهوه هایشان را می‌خورند. سیاه پوش ها کنار می‌روند.) یکی بود، یکی نبود، غیر از الله کسی دیگری نبود... ناصرالدین شاه در طول زندگیش هشتاد و پنج زن که پنج تاش زنان رسمی و هشتاد زن صیغه ای داشت و یک «ببری خانم». ببری اسم یک گربه بود که شاه از دوست داشتش، او را ببر می‌دید. داستان عشق ناصرالدین شاه با این گربه برمی‌گشت به یک بیماری لعنت شده. روزی که ناصرالدین شاه سخت بیمار بوده و تب تندی داشته این گربه تازه زایمان کرده مشغول جا به جایی بچه‌هایش بوده و دربار هم چنان بی در و پیکر بوده که این گربه در همان حرمسرا زایمان کرده و در همان جا هم بچه‌هایش را بزرگ می‌کرده. خلاصه گربه در حالی که یکی از بچه‌ها را به دندان داشته از کنار بستر شاه می‌گذشته که کسی وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. راه خروجی گربه که بسته می‌شود سرگردان و بلا تکلیف یک دور؛ دور بستر می‌چرخد و پایین پای شاه می‌ایستد. زبیده خانم، صاحب گربه از راه چاپلوسی و خودشیرینی این رویداد را نشانه بهبودی شاه شناخته و به وی مژده بریده شدن تب را می‌دهد. از قضا سپیده دم فردا تب می‌برد و حال شاه بهتر می‌شود. از آن پس گربه می‌شود محبوب و مقرب شاه. روزها گذشت، روزی ببری خانم به همراه شاه برای شکار عازم جاجرود می‌شود و بیماری سختی می‌گیرد تا اینکه کالسه‌که ران با هشت اسب از جاجرود او را به دارالخلافه برمی‌گرداند تا بلکه آب و هوای تهران باعث بهبودش شود که نمی‌شود و وی تلف می‌شود و بدن ببری را با پارچه ای ابریشمی پیچانده و در باغ دفن می‌کنند ولی از روز بد، بیماری ببری به شاه هم منتقل شده بود. شاه هم مانند ببری بیمار میشه؛ به من و دکتر تولوزان گفته بود نباید بیماریش را بر کسی بگویم، چون این

بیماری باعث آبروزی می‌شد. تولوزان خیلی روی این بیماری کار کرد تا، جلوش را بگیرد اما این بیماری بیشتر شد و این باعث شد آلت شاهانه شان از کار بیفتد و بعد کم کم بقیه عضله‌ها تا این‌که امروز به خاطر این بیماری که از گربه‌اش گرفته بود، دار عالی را ودا کرد. من اندیشیدم کاری کنم و یک مرگ تاریخی برای شاه بسازم، زیرا که این مرگ در شأن قبله عالم نیست. از چند روز پیش مرگ شاه را پیش بینی کرده بودم و نقشه‌ای کشیدیم. با این نقشه خواستم هم برای شاه یک مرگ تاریخی و در شأن شاه بسازم و هم مخالف سرسخت شاه را یعنی سید جمال الدین اسدآبادی که یکی از رهبران نهضت تنباکو بود را نابود کنم. به خاطر همین یکی از شاگردان جمال الدین یعنی، میرزا رضا کرمانی را اجیر کردم تا امروز در حرم شاه عبدالعظیم منتظر شاه بماند. دنبال بدلی برای شاه می‌گشتم تا در شکل شاه امروز به حرم شاه عبدالعظیم برای دیدار با مردم بفرستم. چهار روز پیش شما سه برادر را، پیدا کردم. از هر کدام آزمون گرفتم، هر سه مزخرف بودید ولی باز من برادر کوچیکتان یعنی نادر را انتخاب کردم، چرا؟ نه به خاطر این‌که خوب بود و شبیه شاه، نه. او را انتخاب کردم، چون امروز خیلی رو عصابم بود، و منم خواستم جواب خراب کردن معامله امروز را بهش بدم به خاطر همین، او را انتخاب و به دیدار مردمی فرستادم. اما این فقط یک دیدار نیست، میرزا رضا کرمانی را که یادتان هست؟ نادر قرار است در قامت شاه امروز در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۲۷۵ به حرم شاه عبدالعظیم برود، و وقتی که دارد با مردم زیارت می‌کند توسط این میرزا رضا کرمانی ترور شود و این باعث می‌شود، تا السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان، ناصرالدین‌شاه قاجار، خلدالله ملکه و دولته در تاریخ شاه شهید و قهرمان یاد شود و مرگش را بر گردن سید جمال الدین اسدآبادی بندازم و این باعث شود سیدجمال نابود گردد چرا که گفته بودم، میرزا رضا کرمانی یکی از شاگردان آن و پیروان او بود. (نعمت و نصرت با دهان باز او را نگاه می‌کنند.) قصه ما به پایان رسید و کلاغه آخرسر به خانه‌اش رسید.

نعمت: ما چیکار کردیم؟

نصرت: ما....

نعمت: ما... دو دستی باعث مرگ برادرمان شدیم...

اتابک: خوب، زمان حساب و کتاب است. شما به جرم بی حرمتی به شاه و دزدی از خزانه کاخ گلستان که پول و امانت ملت است، کشته می‌شوید آن هم با قهوه قجری‌های که به شما دادیم و شما با لذت برای شیرینی دهانتان میل کردید.

(نعمت و نصرت یک بار به فنجون‌ها نگاه می‌کنند و یک بار با هم.)

نعمت: ما...

نصرت: ما دو دستی خودمان را هم کشتیم...

(نعمت و نصرت روی زمین می افتند و همدیگر را در قامت ناصرالدین شاه نگاه می کنند.)

نعمت: جناب قبله عالم... قرار ما این نبود نمک بخوریم و نمکدون.... بشکنیم.

نصرت: جناب شاه بابا... قرار ما این نبود... حرف هایمان فقط شعار باشد و... بر سر هم کلاه فرنگی بگذاریم.

نعمت: جناب علاحضرت... قرار ما این نبود... این نبود دلمان را ساده ببازیم و برادر... کشی کنیم.

نصرت: جناب صاحبقران قرار... فقط می تونم با این کاری که با ما کردید بگم... اوف بر این هسته بی هست.

نعمت: ما مریدم داداش... فاتحه...

نصرت: زَوَجُّتَكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، ... عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ...

اتایک: قَبِلْتُمْ.

نعمت: صیغه آیه او خودون جنه اشح...

نصرت: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ... وَ الْمُؤْمِنَاتِ وَ الْمُسْلِمِينَ وَ الْمُسْلِمَاتِ
الْأَحْيَاءِ مِنْهُمْ وَ الْأَمْوَاتِ، تَابِعْ بَيْنَنَا وَ... بَيْنَهُم بِالْخَيْرَاتِ
إِنَّكَ مُجِيبُ الدَّعَوَاتِ إِنَّكَ... غَافِرُ الذَّنْبِ وَ الْخَطِيئَاتِ
وَ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ بِحُرْمَةِ الْفَاتِحَةِ مَعَ الصَّلَوَاتِ...

نعمت: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ... وَ آلِ مُحَمَّدٍ...

(نعمت و نصرت می میرند. اتایک شروع به خواندن فاتحه می کند و سیاه پوش ها نزدیک می شوند، فنجون ها را از زمین بر می دارند و همراه با جنازه های نصرت و نعمت کشان کشان خارج می شوند. اتایک فاتحه خواندنش تمام می شود و از روی تخت به سمت تابلو ناصرالدین شاه می رود. تابلو ناصرالدین شاه را از روی صندلی برمی دارد. روی تخت دراز کشیده و تکیه می دهد به دیوار. تابلو را برانداز می کند و بعد بغلش می کند.)

اتابک: (با گریه) السلام ای قبله عالم فدایت سلام/ ای که باشد صد قیصر بر درت کمتر غلام هر روز خدا برای شاه شهید، آقا حسین بنه علی بنه ابوطالب نوحه می خوندی، الان خودت شاه شهید میشی. همانطور که می خواستی. بعد از ترور، الساعه دستور خواهم داد هر سال برایت شبیه خوانی بخوانند... نمی زاریم مرگت پایین تر از مرگ آفات امام حسین باشه... آخ... آخ... آخ... ناصرم... کجا رفتی قربون هر تار سبیلت بشم من... من الان شب ها با کی بخوابم؟... آخه کی شب ها به من شلاق بزنه... به کی سگ بشم... برای کی زن پوش بشم من؟.. برای کی دیگه قصه بخونم؟ قربون اون چشما سگیت برم... آخ من قربون اون ریخت بی ریخت بشم... الان کی روی من بشینه سواری کنه... فقط من دارم بهت گریه می کنم... الان من به کی فدایی برم... تو همه کس من بودی... ولی چیکار کنم که تو منو دوست نداشتی... منی که برات می مردم رو دوست نداشتی... منی که بهت مرگ تاریخی ساختم... من که هر جور برایت جونمو میدادم... تو فقط این میرزا تقی خان فراهانی گور به گور شده رو دوستی داشتی... (تابلو امیرکبیر را نشان می دهد.) این بی ریخت رو دوست داشتی... آخه... علی ایحال، فدا یک تار سبیلت... تو دیگه مردی... خوب بخوابی، روحت همیشه در آسایش و خوشحال باشه ای خلدالله ملکه و دولته... سابق.

صدا: اتابک... هووووو.

اتابک: آخ... هنوز صدایت در گوش هایم میچرخد. هنوز هم می شنوم که صدام می زدی...

صدا: اشه اله اشه... هووووو.

اتابک: یا الله... گویا هنوز صدات اینجاست.

صدا: چشم روح مان روشن که با ما صمیمی حرف می زنی اشح... هووووو

اتابک: آخ... شماید قبله عالم؟

صدا: خودش نه... روحش هستیم... هووووو... دور ایخا..

اتابک: (بلند می شود.) ای واییییییییی... اسلام و عیک...

صدا: و زهر حلال... گودوخ متصدی قاطر خانه دربار... من فرمان داد بودم که هر طور است، احوال ما را خوش کنی، نه اینکه از مرگ ما حماسه و اسطوره بسازی.

اتابک: قربان آن سبیلت شویم ما... مگر ما کار بدی...

صدا: خفلن...مرحبا.

اتابک: مرحبا؟

صدا: احسنت.

اتابک: احسنت؟

صدا: فتبارک الله.

اتابک: فتبارک الله؟

صدا: از نامی که بر ما ساختی خوشم جلده ... کاری کردی که مانند آقام حسین باشم.

اتابک: مفتخرم که از کاری که انجام دادیم بر شما، شادی روحتان شده.

صدا: مال...

اتابک: بله.

صدا: جناز منو چیکار می خوی کنی؟

اتابک: خوب معلوم است... شاهانه بر خاک می سپاریم و با بدن... جان شما وداع خواهیم کرد.

صدا: جنازه اون بدل سوراخ سوراخ شده مرا چیکار خواهی کرد؟

اتابک: یک جایی گم و گورش خواهیم کرد.

صدا: اشح... مگر ما ترور نشدیم؟ مگر شاه شهید نشدیم ما؟

اتابک: تا چند دقیقه دیگر می شوید.

صدا: خوب؟... جناز سوراخ سوراخ شده مرا باید به خاک بسپارید نه جنازه ای که دم و دستگانه به خاطر یک بیماری از کار افتاده بود.

اتابک: آخر ما جنازه شما که سوراخ سوراخ نشده...

صدا: خودت گفتی... چند دقیقه بعد میشه.

اتابک: هن؟... آخر اون جنازه بدل شما میشه آن وقت...

صدا: جیژ... فردا روزی آگز نعش مرا از قبر کشیدن بیرون و دیدن که جنازه من گلوله نخورده، آن شایعه بر پا می‌کنند که ما نمردیم و بر تاج و تخت حمله خواهند کرد... جنازه اصلی مرا گم و گور کنید و جنازه آن بدل را جایی من بگذارید.... نبینم یکدفعه جنازه من رو سوراخ سوراخ کنی ها؟...

اتابک: قبله عالم... خوب ما می توانیم چند گلوله بر جنازه شما اصابت کنیم و...

صدا: نمئه؟... تو می خواهی بر جنازه ما صدمه وارد کنی اشح؟

اتابک: آخر قربانت شوم... چرا باید جنازه یک گدایی را به جایی جنازه شما در گور شما، دفن کنیم؟

صدا: همین که گفتم... دستور را انجام می دی... جنازه بدل را جایی جنازه اصلی من دفن می کنی و جنازه اصلی مرا بی اینکه صدمه ای وارد شود، گم و گور کنید، اگر ببینم جنازه خوشگل ما را سوراخ کنی، روح سرگردانت میشم و شب ها میام تو خوابت، سوراخت رو بزرگ می‌کنم... و سلام... به مظفردین میرزا ولیعهد، پسر هم نامه بنویسید ال ساعه، بدون هیچ معطل کردن وقتی از تبریز به تهران عازم شود و بشود مظفردین شاه قاجار، پنجم قجر... ها یک چیز دیگر... آن تابلو امیرکبیر را بیار پایین و تابلو مرا جایش بزن... خلص و تمت.

اتابک: واقعا؟... من...

صدا: دیگر وقت آن رسیده که بروم به آغوش حوریان... جیرانم چشم به انتظار مرا می کشد...

اتابک: سرورم... واقعا شما می خواهید جنازه امیر را بردارم؟... سرورم؟... رفتید؟... رفتش... ایول... دیگر وقت آن رسیده که انتقامم را بگیریم... ها ها ها... عکس امیر پایین، عکس قبله عالم بالا.

(اتابک روی می رود. تابلو امیرکبیر را از دیوار برمی‌دارد و به جایش تابلو ناصرالدین‌شاه را روی دیوار می‌گذارد و با تابلو امیرکبیر پایین می‌آید. به تابلو ناصرالدین‌شاه با حسرت و بغض

نگاه می‌کند و بعد گریه کنان با تابلو امیرکبیر خارج می‌شود. کمی بعد مطرب چی‌ها و زن‌پوش‌ها می‌آیند تو. منتظر و آماده هستند که سه بار صدا شلیک گلوله از بیرون شنیده می‌شود. از بیرون اتاق هلهله و گریه‌های زنان و رعیت‌ها و فریاد خواجه‌ها شنیده می‌شود: "بیچاره شدیم... یتیم شدیم... بابا شاه مرد... قبله عالم... صاحب قران... ناصرالدین‌شاه کشته شد...". مطرب چی‌ها روی زمین می‌نشینند و شروع به ساز زدن و با زن‌پوشه‌ای رفا خواندن شعر "تیر مژگان" می‌خوانند و زن‌پوش‌ها می‌رقصند.

مطرب چی‌ها:

با تیره مژگان می‌زنی تیرم چند ، تیرم چند ، تیرم چند/ غم عشقت منو از پا افکند ، پا افکند ، پا افکند
چرا می‌زنی ، می‌زنی ، می‌زنی یار / چرا می‌کشی ، می‌کشی ، می‌کشی ، می‌کشی یار
تو با ناوک مژگان/ همه خلق جهان را ، همه پیر و جوان را جانم ، همه پیر و جوان را
تو با ناوک مژگان/ همه خلق جهان را ، همه پیر و جوان را جانم ، همه پیر و جوان را

(در هنگام آواز مطرب چی‌ها دو سیاه‌پوش جنازه تیر خوده نادر در هیبت ناصرالدین‌شاه رو میارن و روی تخت می‌خوابانند و بعد از پایان آواز مطربچی‌ها، آنها را به بیرون راهنمایی می‌کنند و با مطربچی‌ها از اتاق خارج می‌شوند و فقط جنازه ناصرالدین‌شاه در صحنه می‌ماند. مهدعلیا و جیران بی‌سر و صدا از کمد خارج می‌شوند. هنوز هیاهو زنان و خواجه‌ها بیرون شنیده می‌شود.)

جیران: عجب!... دیدی چی شد خانم جان؟

مهدعلیا: آره دیدم... من فکر می‌کردم در این تاریخ شاهنشاهی مکار تر از من کسی پیدا نمیشه، ولی انگار این اتابک از من و نوری بدتر بود.

جیران: آره.

مهدعلیا: تایید میکنی؟

جیران: آره.

مهدعلیا: این پسر دوباره مار تو آستین پرورش می‌داد... اما باز خوب شد. شد شاه شهید.

جیران: بریم بیدارش کنیم.

مهدعلیا: کجا بیدار کنیم. این نامحرمه.

جیران: نامحرم نیست. ناصر ماست، وقتی قرار بره تو گور ناصرالدین شاه، پس دیگه نادر نیست.

(جیران و مهدعلیا بالا سر جنازه ناصرالدین شاه می روند.)

مهدعلیا: پسر، ناصر.

جیران: جان دلم، ناصر.

(ناصرالدین شاه مانند دراکولا ها زنده می شود و از تخت بلند می شود.)

مهدعلیا: بیداری به خیرت باشد، پسر.

ناصرالدین شاه: مادر.

جیران: سلام ناصرالدین شاهم. خوش آمدی در جمع ما ارواحان.

ناصرالدین شاه: جیران خاتون.

مهدعلیا: بلند شو پسر، زمان رفتن آمده. امیرکبیر و فرزندان کشته شده ات چشم به راه هستن تا با آغوش گرم استقبالت کنند.

ناصرالدین شاه: مادر، احساس غریبی دارم.

جیران: هنوز اولش هست قبله عالمم... مرگ برای هر کس اول غریبه است چرا که تنها احساسی است که پس از خواب عمر، برای اولین بار و آخرین بار تجربه می کند... عادت می کنی... مانند ما که عادت کردیم.

ناصرالدین شاه: غریبه بودن مرگ در جایش... اما احساس می کنم من آن ناصرالدین شاهی نیستم که در یاد خواهد بود... هویتم را گم کرده ام... اصلا من ناصرالدین شاه بودم؟ اگر ناصرالدین شاه بودم، آیا این ناصرالدین شاهی بودم که حال روحش دارد بر پیش ارواحان می رود؟

مهدعلیا: سخنان فرنگی ها را می زنی پسرم... هی من گفتم ول کن این فلسفه و خواندن کتاب فرنگی ها را... روح فیلسوف شده و ذهن فرنگی.

جیران: هویت اصلی ما پس از مرگ از ذهن خواهد رفت و تنها هویتی می ماند از ما که از ما نبود.

مهدعلیا: چه گفتی عروس؟ ما متوجه نشدیم...

جیران: می گویم وقتی به مرگ می رویم، تنها هویت، هویت هنگام مرگ است. دیگر مردم نگاه نمی کنند قبل از مرگ چه بودیم، چه کردیم. چیزی که می ماند هویت ساختگی است که هنگام مرگ آغاز می شود.

ناصرالدین شاه: راست می گوی جیران خاتون... ناصرالدین شاه، شاه چهارم قجر ایران، السلطان بن السلطان بن الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و دولته، آیا لیاقت این مقام شاه شهید را دارد؟ اصلا شهید شده؟

مهدعلیا: لیاقت داشته باشی یا نداشته باشی، فرقی ندارد... تنها چیزی که می توان گفت این است که ما مردیم... و دستمان کوتاه است... چه شاه باشیم، چه شهید و چه گدا... در آخر ضبرتی می افتیم تو گور... و ممکنه گور به گور هم بشیم... با این بازی بینان بودم.

جیران: بیا بریم پادشاهم... بابا شاه بیا بریم... به فکر مرده ها نباش، به فکر زنده ها باش که سعی بر دروغ گفتن و بت ساختن از خود و ساختن هویت لایق برای مردهای نالایق هستن... (در کمند را باز می کند). بیا... بیا تا در برزخ با هم باشیم که بدون اجازه همایونی تو نه من می توئم پا در آنجا قدم بگذارم و نه مادرت می تواند راحت و آسوده باشد.

ناصرالدین شاه: باشد، برویم... آن شاه شکار چه می شود؟

مهدعلیا: شاه شکار را ولش... بروید و بر آن ور خبر دهید که روح السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و دولته سابقه... شاه شهید امروز... به دنیا برزخ پا می گزارد.

ناصرالدین شاه: جیران تو نمایی؟

جیران: من کمی بعد همراهتون می شم قبله عالم.

مهدعلیا: بیا بریم پسر.

(ناصرالدین شاه با مهدعلیا داخل کمد می شود. جیران خاتون پیش از داخل شدنش به کمد، به بازی بینان چشم می دوزاند و به صدا و هیاهو های بیرون را گوش می دهد.)

جیران: طفلک این رعیت، ای وای بر این سادگی رعیت که اجباری برایش شده تا گوشش را بر دروغ شنیدن عادت دهد، امید بی جا داشته باشد، نداند راست چیست، تاریخ چیست...

(جیران داخل کمد می شود و درش را می بندد. خواجه گریان داخل اتاق می‌شه و دوباره رو به مخاطب حرف می‌زنه.)

خواجه: بازم سلام... خوب همینطور که دیدید ناصرالدین شاه، بابا شاه ما ترور شد رفت... خواستیم نمایشمن شیرین باشه اما باز مثله خیار شد... اولش شیرین مزه شروع کردیم و آخرش تلخ تموم کردیم... اما خوب باز آگه به دلتون نشست، گوارا جانتون باشه و آگه نشد هم ببخشید دیگه... همینه که هست، نمایش هم یک کار سلیقه ای هست و هرکس سلیقه ای داره، آگه به سلیقتون نبود، نقد هم نباید کنید. چون زشته، شاید یکی پسندید؟... خوب مواظب خودتون باشید و امیدوام وارم از کار ما حمایت کنید... خوب، این بود نمایش ما... خدا پشت و پناهتون باشه، آمین...

(خواجه شروع به نوحه "جبرئیل" خواندن می شود و زن پوش ها با چادر و روبنده های سیاه پوشیده می آیند و باهم سینه می زنند و مطربچی ها ساز غمگین می زنند.)

همه: مامور شد ز حضرت دادار، جبرئیل
آمد به یاری شه بی یار، جبرئیل
وقتی رسید دید ناصرالدین شاه را میان خون
گفتا فدای جان تو، صد بار جبرئیل
برگو که پیکری که منش پروریده ام
بیند چه سان جراحت بسیار، جبرئیل
این گفت و سایه بر بدن آن جناب کرد
از شه پر به دیده خونبار جبرئیل
شاه شهید دیده گشوده به ناله گفت
ای پیک وحی خالق جبار، جبرئیل
بردار سایهات ز سرم این دم وصال
حایل مشو میان من و یار، جبرئیل
گر سایه افکنی، به سر فخرالملوکم فکن

آن طفل هست چو گل بی‌خار، جبرئیل
 آن پسرن شبیه جدش شاه است
 کن سایه‌ای به مظفر میرازم، جبرئیل
 اندر کنار علقمه هر لحظه بگذری
 کن سایه‌ای به ضیاءالسلطنه ام، جبرئیل
 خواهی امیرکبیرم از تو رضا شود
 کن سایه ای به تاج‌الملوک افکار جبرئیل
 گر خدمت حسین و علی بر تو لازم است
 چون هست آن یتیم دل افکار، جبرئیل
 اندر خرابه گر گذرت گشت از وفا
 کن سایه‌ای به ملک زاده افکار جبرئیل
 گر خدمت حسین و علی بر تو لازم است
 کن سایه‌ای به کامران میرزا، جبرئیل
 اندر اصف صافلین گر گذری ای برادرم
 ده تسلیت به تن بیمارم جبرئیل
 پرواز چو کنی، تو به لوح و قلم رسید
 کن ثبت نوحه ای برای ناصر قاجار جبرئیل

(همه خارج می شوند. سکوت، ناگهان موسیقی
 تصنیف تند تند از مطربان به گوش می رسد
 کل بازیگران و مطربان و عوامل با همخوانی
 و رقص و ساز زدن این موسیقی به صحنه بر
 می گردن برای پایان نمایش و تعظیم به
 تماشاگران.)

همه: دوش دوش دوش
 دوش که آن مه لقا
 خوش ادا با صفا با وفا
 دوش دوش دوش
 از برم آمد و بنشست
 برده دین و دلم از دست
 سوخت سوخت سوخت
 سوخت سوخت همه خرمنم
 کشته عشقت منم
 یکسره جان و تنم
 ای صنم، بد مکن، پیش از این ظلم بی

♪♪♪حد مکن
 جانم پیش از این ظلم بی حد مکن
 سوخت سوخت سوخت
 آتش اندر دلم سر زد جانم
 سر زد جانم سر زد
 زان رخ همچو آذر زد جانم
 ♪♪♪ذر زد جانم ذر زد
 سوخت سوخت سوخت
 سوخت همه خرمم
 کشته عشقت منم
 یکسره جان و تنم
 ای صنم، بد مکن، پیش از این ظلم بی
 ♪♪♪حد مکن
 جانم پیش از این ظلم بی حد مکن.
 آهنگ دوش دوش غزل شاکری
 سوخت سوخت سوخت
 آتش اندر دلم سر زد جانم
 سر زد جانم سر زد
 زان رخ همچو آذر زد جانم
 ♪♪♪ذر زد جانم ذر زد
 سوخت سوخت سوخت
 سوخت همه خرمم
 کشته عشقت منم
 یکسره جان و تنم
 ای صنم، بد مکن، پیش از این ظلم بی
 ♪♪♪حد مکن
 جانم پیش از این ظلم بی حد مکن
 سوخت سوخت سوخت

پایان، پاییز ۱۴۰۲.

بازنویسی: زمستان ۴۰۲، بهار، تابستان و زمستان ۴۰۳